دیوان

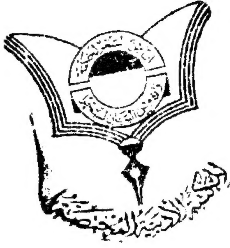
صفی چرکس

بکوشش احمد کرمی



دیوان

دیوان



صفی چرکس

بکوشش احمد کرمی



نشریات ما

صفی چرکس

احمد کرمی

چاپ اول ۱۳۶۹

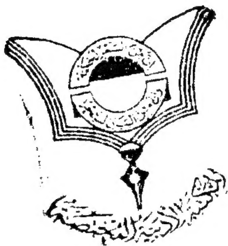
خط ـ علی عریانی

چاپ و صحافی سازمان خواجه

فیلم و زینک اشکان

تیراژ : ۱۱۰۰

ناشر : احمد کرمی



هو الرحیم

گفتاری کوتاه دربارهٔ

صفی چرکس

صفی چرکس از شاعران قرن یازدهم هجری و از اعاظم مردم چرکس بشمار می رفته است .

صفی در عصر شاه عباس دوم از شهرتی فزون برخوردار بوده و ریاست کدخدایان ، به اصطلاح آن روزگار «بیگلربیگی» را عهده دار بوده است و پس از این مقام ، حکومت استرآباد به وی محول میشود .

نام وی صفی قلی بیگ ، فرزند قراخان ، که او نیز از مشاهیر چرکس بشمار میرفته است .

صفی قلی بیگ چون دیگر مردم چرکس دلاور و شجاع و در هنر سپاهیگری مهارت داشته و از دیگر کمالات علم و ادب نیز برخوردار بوده است .

صفی در دوران شاه عباس دوم به علت ضعف و بی لیاقتی حکام و عدم توجه به علما و ادبا به انزوا گراییده و به کسوت درویشان در می آید و تا آخر عمر در همین لباس باقی میماند .

در اشعار صفی طبع لطیف و ذوق سرشار بخوبی مشهود بوده و بیشتر اشعارش در هاله ای از عرفان و تصوف فرو رفته است .

نسخه ای که برای چاپ این دیوان صفی ، مورد استفاده قرار گرفته نسخه ای است که کاتبی علاقمند به اشعار وی در عصر شاعر نسخه برداری کرده و احتمال میرود که مقداری به اشعار صفی اضافه نشده باشد .

این مختصر به دوستداران ادب و فرهنگ وطنمان تقدیم میدارم به امیدی که مورد قبول طبع والا ایشان قرار می گیرد .

در خاتمه از جناب آقای حائری و دستیاران ایشان که در تهیه این اثر مرا یاری داده اند سپاس فراوان دارم .

تهران - احمد کرمی

١٣٦٩

غزلیات

الهی غنچهٔ ذکر خفی گردان دهانم را ‌ ‌ ‌ مکن گویا به جز حرف ثنای خود زبانم را

نهال معرفت در جویبار خاطرم بنشان ‌ ‌ ‌ معطّر کن چو نخل از بوی وحدت مغز جانم را

به زور نفس سرکش کی ز فرمان تو سر پیچم ‌ ‌ ‌ ز قهّاری مده یک بارگی از کف عنانم را

مکن دست ادب را کوته از من گاه نزدیکی ‌ ‌ ‌ چو نی هنگام دوری نارسایی ده فغانم را

چراغم را نگهدار از هوا در ظلمت شبها ‌ ‌ ‌ مکن در زیر بار صبح جسم ناتوانم را

درین غفلت سرا از شهرت بسیار گمنامم ‌ ‌ ‌ بلند آوازه گردان چون قیامت داستانم را

چو صبح صادقم از ظلمت هجران رهایی ده ‌ ‌ ‌ به رسوایی برآور آرزوهای نهانم را

من از غمگین اگر شادم ز قید خویش آزادم ‌ ‌ ‌ چو گل با روی خندان دار دایم دوستانم را

نمیخواهم که در عالم دلی از من غمین باشد ‌ ‌ ‌ ز فیض دوستی آگاه گردان دشمنانم را

به مژگان سیه چشمان گره از کار من بگشا ببند از تار زلف عنبرین مویان میانم را

کمند جذبه خورشید ابر ذره ها بستی به من بسم مهربان کن اندکی نامهربانم را

به خلوت خانهٔ وصلم طلب کن چون صفی باری

که در پای تو افشانم چو گل شعر روانم را

فارغند از خار خار عرض مطلب لالها چشم گویای تو می فهمد زبان حالها

می نماید چون رگ یاقوت از پشت لبت سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها

شب خیال بوسه در کامم شکر میکرد صاف چون مگس جوشید از کنج لبم تبخالها

تیره دل شب زنده داری گر کند در غفلت است کی شود از سرمه روشن دیدهٔ تمثالها

آنقدر حاصل نشد کامم که مستغنی شوم سربلندیها بود در پستی اقبالها

آشیان در قلهٔ قاف قناعت داشتم بست چرخم رشتهٔ طول امل بر بالها

بی دماغم جمع کن اوراق شعرم را صفی

بلکه بگشایند روزی دردمندان فالها

دام عنقاست نشان از پی گمراهی ما خضر ره گم کند از لذت همراهی ما

تا اجابت ازلی گو نشود دم نزنیم — شعلهٔ طور بود آه سحرگاهی ما

ما کلاه کی و جم را نستانیم به هیچ — داغ عشق است به سر تاج شهنشاهی ما

نرسیدیم به منزل نفتادیم ز پا — بال پرواز بود رشتهٔ کوتاهی ما

چشم بستیم درین باغ که هر برگ گلی — بود در پیش نظر پردهٔ آگاهی ما

طاقت رحمت صیاد نداریم صفی

حلقهٔ دام بود فلس تن ماهی ما

. . . .

جز پریشانی و حیرانی ندارم حاصلی — از دلی کو گشت با زلف چلیپا آشنا

می شود بیگانه از یار و دیار خویشتن — آنکه میگردد درین ویرانه با ما آشنا

گر نداری صبر در کوی محبت پا منه — درد کی گردد به جان ناشکیبا آشنا

وحشت دل بر طرف شد از هجوم محنتم

رفته رفته شد صفی را دل به غمها آشنا

بهار گشت خزان از تو سیر گشت هوا — هوای تازه هوا جان هوا هست هوا

بسان آینه زآن رو نگشت محرم راز | که میشود متغیر ز خوب و زشت هوا
برای صید دل ما ز جوش خندهٔ گل | هزار دام به هر کنج باغ کشت هوا
اگرچه آفت هوشست در میانهٔ جان | بود مفتح جان در کنار کشت هوا
شده است کوه ز فیضت کلیسیای فرنگ | بسر هوای که داری صفا سرشت هوا
سزد که چرخ بسوزد ز گرمی نفسم | به باغ سینهٔ من تخم مهر کشت هوا

شکست توبه در این روز جایز است صفی
ببین ببین که چها می‌کند سرشت هوا

ابر بهار کرد نگونسار شیشه را | ساقی به مرگ توبه که بردار شیشه را
تمکین شوخ وعدهٔ خلافی سفید کرد | در انتظار دیدهٔ بسیار شیشه را
ای ترک باده نوش بیا کز برای تو | پر کرده ام ز خون دل این بار شیشه را
مستی مباد بشکنی آئینهٔ دلم | ساقی به هر دو دست نگهدار شیشه را
امروز شیخ شهر به سر طرفه شور داشت | گویا نهفته بود بدستار شیشه را
شاید که دور دیگرت از پا در آورد | بر سر کش ای حریف به یکبار شیشه را

هر شب به یاد آینه رویان صفی به بزم

چون طوطی آوریم به گفتار شیشه را

گو می شوقی که در رقص جنون آرد مرا
ساغر لبریزی از دریای خون آرد مرا

خار خار عشق خسروی عنان گرد گشت
شوق فرهادی به عشق بیستون آرد مرا

دشمنی باشد به جانم در لباس دوستی
هر که از غرقاب غم یک ره برون آرد مرا

چون می عشرت دهد ساقی ز جام دوستی
ساغر زهر اول از بهر شگون آرد مرا

گردش چشمی برد از خود نیارد با خودم
آن که از خود برد با خود باز چون آرد مرا

سخت دل در اضطرابم آورد رنج خمار
ساقیا پر کن قدح تا در سکون آرد مرا

از حرم یا بی‌نوا اینجا اگر رفتم صفی

در کلیسا ناله‌های ارغنون آرد مرا

گردد به طور عشق جنون رهنمون ما
یارب خلل ز عقل نبیند جنون ما

از داغ راز سینه ریشم نمونه ایست
هر لاله‌ای که سر زند از بیستون ما

در بزم روزگار پی تمسّل مطلبی
هرگز نشد مساعد بخت زبون ما

حسن تو از تناسب اعضا نوشته است　　　محضر بخط و خال نکویان به خون ما

دیگر صفی شکایت بخت زبون مکن

بگذشت روز محنت بخت زبون ما

دایم پر است از می محنت ایاغ ما　　　غایب اگر شویم ز غم چون سراغ ما

باد سحر نمی شکفاند ز بخت بد　　　هرگز گل مراد به گلزار باغ ما

باغ مراد خاطر ما وادی غم است　　　محنت سرای دهر شمارند راغ ما

از بس که روزگار نهد داغ بر دلم　　　صدره نهاده داغ به بالای داغ ما

دایم چراغ بزم صفی روشن از غم است

از روغن نشاط نسوزد چراغ ما

بذوق ناله خوشم با اثر چه کار مرا　　　چو عشق هست به کار دگر چه کار مرا

چنین که جام می از خون دل بود لبریز　　　بجرعه نوشی خوان جگر چه کار مرا

به جلوه گاه تو در بزم دل چه کار کنم　　　ز دل برآ زکرم با نظر چه کار مرا

مرا که شام و سحر در غم تو یکسان است　　　به کذب شام و نشاط سحر چه کار مرا

عنان عیش صفی چون بدست بدمست است
به گفتگوی حدیث هنر چه کار مرا

تا به کی در بزم غم گیرم سراغ خویش را
چند بر خون جگر بینم ایاغ خویش را

تا به کی پژمرده بیند خاطر و تاب آورد
از سموم بخت بد گلهای باغ خویش را

از پی زینت سیاهی لاله و گل رنگ برد
شسته ام هرگه ز روی درد و داغ خویش را

جز ریاحین وفاداری گل دیگر مبوی
بر شمیم مهر آری نه دماغ خویش را

گلبن شوقی در آغوش تمناکش صفی
روشن از نور تجلی کن چراغ خویش را

به رضای او ز خوبان پی مثل بودم او را
به هزار سعی آخر به خودش نمودم او را

چه ستم که از رقیبان نکشیده ام به راهش
که ز دست یک جهان دل به وفا ربودم او را

به من ار کند ترحم چه عجب ز نازنینی
که به عمرها بسی چهره به خاک سودم او را

به همین خوشم ز عشقش که ز حسب حیله بازی
نکند رمیده از من سخن حسودم او را

به تنگشم آن که دوران ز چه دشمنست با من
چو مساوی است دایم عدم و وجودم او را

ز تپانچه های حرمان که به چهره‌ام زند غم — چه عجب که رحم ناید برخ کبودم اورا

پی امتحان جانان به صفی مکن حکایت
تو میار ما به مهرش که من آزمودم اورا

سوخت با برق تجلی شجر بیشهٔ ما — رشک شمشاد و صنوبر جهد از ریشهٔ ما

گام اول به حقیقت رسد از راه مجاز — هر که بویی برد از لای ته شیشهٔ ما

زینت خاطر آسوده شوم گر باشد — غیر سودای تو در خاطر اندیشهٔ ما

این همه قصهٔ عشقی که به عالم سمر است — شرری نیست که ریزد ز دم تیشهٔ ما

صفت کون و مکان را سر و پا گشت صفی
نیست بهتر ز توکل که بود پیشهٔ ما

با یاد تو آرایش باغست دل ما — از مهر تو پر شمع و چراغست دل ما

پیوسته به دل بوی وفا میرسد از داغ — بیهوده مگر عاشق داغست دل ما

بی نشأه کیفیت می عشق حرام است — زان در پی ترتیب دماغست دل ما

چون با غم عشق تو شود دست و گریبان — آسوده در آغوش فراغت دل ما

مشکل شده ام کار صفی بی نسیم جانان

غم های جهان را به سراغست دل ما

سر کرده ایم سوی صنمخانه راه را — برهم زدیم صومعه و خانقاه را

کشتی در آب رانده بحر محبتم — یک سو نهاده ایم ثواب و گناه را

غمهای روزگار به جان ضعیف من — سر داده اند جرأت اندیشه گاه را

از دهشت حیا و نگهبانی ادب — هرگز نکرده ایم تسلی نگاه را

شرمنده ایم آه به این اضطراب و شور

چون غم کند بدوش دلم تکیه گاه را

در دلم یارب فزون کن جستجوی یار را — شربتی چون نیست زین بهتر مر این بیمار را

بسترم را بسکه سازد توده خاکستری — جنبش دامن کشید این چشم آتش بار را

چشم خو کرد در فراقم را سکون وصل نیست — مرهم راحت نمی سازد دل افگار را

بیم رسوائیست مانع در ظهور راز دل — گرچه ناکامی کشد لب تشنه اظهار را

دست دل شست از تمنا گوشه گیر عافیت — پشت پا زد بر جهان چون دید روی کار را

زان بدل سوز و گداز عشق را خو کرده ایم
تا شکیبد چون نیابد لذت دیدار را

می رود صد منزل از فرهاد و مجنون پیشتر
چون صفی هر کس کشد این ساغر سرشار را

از آن به سایهٔ خاری نشیمن است مرا
که گلشن چمن دهر گلخن است مرا

تمام خوی شدم در نخستم ز جبههٔ شرم
بدستیاری هر مو که بر تن است مرا

نزادن خلف بخت امیدوار نیم
از آن که مادر طالع سترون است مرا

هزار چاک جنون بر دلم ز غم بنشست
چه احتیاج گریبان دریدن است مرا

صفی ز محنت گیتی دلم به جان آمد
علاج تار تعلق بریدن است مرا

چون نخل قدش ساز کند جلوه گری را
شرمندهٔ رفتار کند کبک دری را

سرویست خرامنده به بستان ملاحت
کز ناز به صد شیوه کشد حور و پری را

دادند مرا لاله صفت در چمن عشق
داغ دل پیمانهٔ خونین جگری را

آن مرغ بود نالهٔ عشاق که بستند
بر شهپر بالش رقم بی اثری را

بر قامت بینایی طبعش ببریده است — خیاط ازل جامهٔ کوته نظری را
گاهی که ترحم بدلش راه نماید — آغاز کند شیوه بیدادگری را

در انجمن عشق صفی مست شراب است
کان نشئه دهد از دو جهان بیخبری را

تا کرد عشق در دل ما بند ریشه را — بر پای خود زنیم چو مدهوش تیشه را
دل تا شود شکسته به چشمان مست ده — بدمست زود می‌شکند جام و شیشه را
در بیستون غم دل فرهادپیشه ام — صد ره شکسته بر سر فرهاد تیشه را
خوش‌تر بدرد عشق از آنست چون دلم — دانسته است لذت درد همیشه را

از سرد و گرم دور زمان دم مزن صفی
کز خشک و تر گزند نبوده است بیشه را

کو شراب شوق کز خود بیخبر سازد مرا — در میان عشق باز آتش سمر سازد مرا
باده از خمخانهٔ عشقی خورم بهر خمار — کز یکی پیمانه آتش بی‌پا و سر سازد مرا
ساغری خواهم که لیلی بخت مجنون را بیام — تا ز مجنون در جنون دیوانه‌تر سازد مرا

بنده عشقم که از تأثیر او در کوی شوق ‏ یک تماشایش رهین صد خطر سازد مرا
آرزوی آن دری داریم در کنج وطن ‏ تا دمی آسوده از رنج سفر سازد مرا

عشق را نازم که از علم لدنی دم زند
فیض آن مستغنی از کسب هنر سازد مرا

تماشا کرده ام تا وحشت آن چشم جادو را ‏ خیال خواب میدانم رمیدنهای آهو را
شکست پای دل بال و پر پرواز می باشد ‏ گره در رشته رفتار میدانیم زانو را
فروغ عارضش آیینه را از اسیران شد ‏ که می شوید ز خون عاشقان هر صبحدم رو را

صفی امروز چون بوی گل از من میرمد یاری
که آگه کرد از زاری دلم آن طفل بدخو را

چون بسوی خویش دید آن نازنین مایل مرا ‏ کرد خون چندان که بد مقدور او در دل مرا
باز از شوریدگیها دل در غم می زند ‏ تا چه بر سر آید از این رنج بی حاصل مرا
نیست قابل تا به زندان غمش رخت افکنم ‏ پای بند صد الم سازد به هر منزل مرا
تیغ نازی در کف مژگان به قتلم داده ای ‏ هین سر و جان میکنی بسم الله ار بسمل مرا

غیر آن کز آرزو طرفی ببندد خاطرم   در جهان از عاشقی کامی نشد حاصل مرا

عقد زلفش عقده‌ها در کار دل افکنده بود   افکند مرغوله اش در عقده مشکل مرا

آنکه مشتاقم نمیدانی براه عشق دوست   بود تا دل شوق مهر گلرخان در گل مرا

خود ندانم کیستم در مشرب اهل نظر   یا شمارد هر یک از خود عالم جاهل مرا

شاد و خندان جانب تیغش صفی پویم چنانک
زنده می سازد ز کشتن گوییا قاتل مرا

چو نخست شوق جانان شده سرنوشت ما را   نبود جوی از آن رو غم خوب و زشت ما را

به هزار ورطه غم فکند به هر زمانی   دل دوستی پرستان ز وفا سرشت ما را

بگذشت روز عیشم به کدورت مذنب   نفسی به شادمانی غم دل نهشت ما را

به زمین حسن هر کس که ز تخم مهر کشتم   نگذاشت دهشت دل بکنار کشت ما را

ز عذاب دوزخ ایمن بود آشنای عشقت   که بهمین عشق باشد همه جا بهشت ما را

چو صفی بسوی جانان رخ آرزو نمایم
بنظر یکی نماید حرم و کنشت ما را

ای طاق ابروانت محراب سجده ما را
وی طلعت منیرت خورشید عالم آرا

مژگان فتنه انگیز کم می کند ترحم
رفتار آهوان را پر می کند تقاضا

گر ناز دل فریبت دست از عتاب دارد
چشم سیاه مستت کی میکند مدارا

موزون نهال سروت قدت بدلفریبی
دام بلا شکنجت زلفت بعقد دلها

هنگامه شکرخند چون بر لبت شود گرم
ناسور چون نگردد داغ دل تمنا

تا عشوه های پنهان در کار دل نماید
در گوشه ها از آن رو خالت گرفته ماوا

چون بی نیاز بینی از شوق او صفی را
بگرفت از سر ناز از عشوه تا ثریا

اگر بدیده کشم سرمه تجلی را
کرشمه زار کنم خاطر تسلی را

گشاده خانهٔ دل را به میزبانی عشق
شعار شوق کنم عادت خلیلی را

به جلوه گاه بتان با برهمان نروم
که نیست عزت مهمان در آن طفیلی را

زیاده چهره برافروز جان من تا کی
تپانچه سرخ کند گونهٔ تمنی را

اگر ز جام به مشام زنخ نفشد ورزد
دگر برای چه دارم نگاه سیلی را

اگر ز باد فنا برده خاک مجنون لیک — نبرده از نظرش جلوه‌های لیلی را

صفی به روی عزیزان چو مجلس آراید
نثار باده کند جام سلسبیلی را

نرگست در جلوه سازد شیوهٔ مستانه را — ساقیش لبریز گویا میدهد پیمانه را

با وجودی کاندرین تن نیم جانی هست من — همچنان جان میدهم یک جلوهٔ جانانه را

بس که سوزد خانهٔ دل ز آتش بیطاقتی — ماند از ظلمت نشینی سقف آتشخانه را

چون نسوزد بیش شمع خود که با آن سوختن — بر سر خود می‌کند خاکستر پروانه را

دانهٔ خال تو صیاد است اندر دام زلف — تا ببیند از دو بر آن مرغی که جوید دانه را

ناصحا بیهوده رنجی میبری در کار او — سود کی دارد نصیحت عاشق دیوانه را

گر به بزم زهد راهت نیست صد شکر ای صفی
کز تو نگرفته است زاهد مشرب رندانه را

ذوق مرهم نشود سینهٔ افگار مرا — نیست در کار طبیبی دل بیمار مرا

آنقدر مهر و وفا نیست گمانم به تنی — کاستینی بکشد دیدهٔ خونبار مرا

زآن درین غمکده شرمنده احسان غمم — که به عمری نگذارد غم بیمار مرا

در قیامت نکنم دعوی خون با قاتل — برهانید ازین ننگ چنین بار مرا

زآن خیال تو گزیدم پی آسایش دل — که غنودن نبود دیده بیدار مرا

به سیه بختی ما خنده زنی شرمت باد — چشم مستی که چنین کرده تبه کار مرا

ننگ و عارست صفی سدره از هر دو طرف
عشق یکسو فکند ننگ تو و عار مرا

نگذاشت مراد هر که طبع مخلا — یک ساغر عشرت خورم از جام محلا

با دردکشان باش و .... — با اهل ریا سر مکن از حاجی و ملا

امروز درین عرصه کسی نیست که نبود — در ساختگی از پی طامات مطلا

بگشای لب لعل عیان کن ز تبسم — در حقه یاقوت نهان لؤلوی لالا

بالای بلا نیست به موزونی قامت — گاهی که کند جلوه گریهای دوبالا

بر دیده دل زار صفی را چو نخواهید
تا وان خداوند کشیدش بدو کالا

بوی صبحدم از خواب شیرین جسته نرگسها   جدا از نرگس شوخت نظرها بسته نرگسها

ز یاد نرگس بیمار شوخت در گلستانها   فتاده دسته دسته بر سر هم خسته نرگسها

شهید تیر مژگانم مپرس از کس مزارم را   ببین رسته است از خاک که ترکش بسته نرگسها

به حیرانی نگه کردم از این گلشن عجب نبود   ز خاکم گر برون آید به هم پیوسته نرگسها

ز شوخیهای چشم یار گفتم در چمن حرفی   که افکندند سر در پیش تا برجسته نرگسها

مگر ترک کمان داری کمین کرده است از جائی   که هر دم می‌جهد از خواب خوش وارسته نرگسها

به چشم او مکن تشبیه نرگس را صفی دیگر

که نگذارند در عالم دل نشکسته نرگسها

سر کنی چون به چمن جلوهٔ رعنائی را   نگذارد به گلستان چمن آرائی را

نیست یک دل که پریشان نکنی چون زلفت   گر ز هم باز کنی زلف چلیپائی را

در چمن با تو اگر جانب گلها نگرم   میل تفتیده کشم دیده بینائی را

خال آن گوشهٔ لب ز انجمن جنت گفت   که گذارید به من انجمن آرائی را

سوی هامون شدنش فایده ندهد در عشق   که ندادند روشش بادیه پیمائی را

دامن از انجمن الفت احباب کشید — آن که دریافت چو من لذت تنهائی را

کام نایافته در پردهٔ ناموس نشست
هر که نشناخت صفی لذت رسوائی را

چنان سمر شده آئین می پرستی ما — که شهره گشته به عالم خون مستی ما
بلند پایگی ما ز عشق نیست عجب — بحسن خویش ببین و ببین به پستی ما
دو کون را به نثارش ز کف رها کردیم — هنوز می خلدش ننگ تنگ دستی ما
ببین به ملک غم او چه مایه مقتدریم — که ننگ و عار جهان را بود ز هستی ما

مآل هر دو یکی میشود صفی آخر
صنم گزینی ما و صنم پرستی ما

یا تاب درد و غم ده دلهای ناتوان را — یا از سرم برون کن سودای گلرخان را
ننهد به عزم کعبه گام سجود هرگز — هر کس که سجده کرده محراب ابروان را
تا از کرشمهٔ ناز جانها ربائی از تن — میمی کنی دهن را موئی کنی میان را
تازی به کشتنم چون ناساز دلربائی — ظلم است اگر بپیچی از قتل من عنان را

در عشق نیست دل را صبر و قرار مقدور　　با ماهتاب نبود هم خانگی کتان را

دادیم غوطه دل را در ورطه محبت　　زورق فکنده گاهیم دریای بیکران را

بی سوز دل نباشد هرگز صفی ز شوقت

خوش کرده چون سمندر در آتش آشیان را

ای چو من صد خسته دل از هر نگاهت مبتلا　　آیدش تیری ز مژگان تیرباران بلا

دیده ها را روشنی از حسن جانها را قرار　　سینه ها را گلشنی از وصل دلها را صلا

عشق چندانی که بگدازد وجود مرد را　　پاک تر می سازدش چون نقره بیغش چون طلا

هر که در عشق مجازی سر کند ره میکشد　　آخرش سوی حقیقت از برای انجلا

بارها گفتم صفی با قلب کیشان خرد

کیمیای مرد را چون عشق نبود مجلا

جز تمنای آن سهی بالا　　نیست ما را در خلا و ملا

برده اند آنچنان مرا از من　　دست با هم نمیدهد اصلا

بی نیازی ز مهر مهرویان　　دست با هم نمیدهد اصلا

ترک چون میکنم که مطرب و یار   به می و جام می زنند صلا

در ازل چون صفی مهیا بود
ساختش عشق مبتلای بلا

چون فگند بدلبری زلف بلند و پست را   دام هزار دل کند هر شکن و شکست را
دانه و آب تا کند گوهر رشک خون دل   مرغ دلم نموده خوش گوشه چشم مست را
عذر پذیر و در گذر چون بخروشم از جفا   نیست ملامت از کسی اهل جنون و مست را
خاره تراش عشق او از پی رفع تشنگی   ساغر آرزو کند آبله های دست را
مست در آورد چنین عشق بتان به محشرم   رنج خمار کی رسد مست می الست را
دل پی هست عشق و عشق از پی انعدام تن   هست نموده نیست را نیست نموده هست را

دانش و صبر شد صفی از پی اختیار دل
هوش و خرد کجا بود عاشق می پرست را

ز درد مردم و نشنید کس فغان مرا   بدل در آ که ببینی غم نهان مرا
جز آن خدای کسی حال دل نمیداند   که از برای غمت آفرید جان مرا

هزار شکوه بزیر لب دلم کرده است — که بسته تنگ نگاهت ره بیان مرا

بعزم عرصهٔ میدان غم فلک ز نخست — دو جای بسته ز روی ادب میان مرا

ز آزمودن من امتحان خجل گردید — هنوز ترک نکرده است امتحان مرا

ز چشم خلق اگر همچو تیر پنهان باشم — غمت به مردم عالم دهد نشان مرا

ستم کشی به ره عشق اگر صفی طلبند
نشان دهید دل زار و ناتوان مرا

پی نظارهٔ تا کی گشایم چشم حسرت را — زنم تا چند بر دستار دل گلهای حسرت را

برای دلخوشی زان دست به دامان غم دارم — که هر دم تازه سازد با دلم آیین الفت را

صبا را عذر خواه از گلشن دل دیده‌ام صدره — که یک ره غنچه نگشودش از گلبن مسرت را

به عمر خویش از دوران ز بس آزردگی دیدم
گمان دارم که در عالم وجودی نیست راحت را

. . . .

چشمی به کشتن من ای نازنین بگردان — یعنی اشاره فرما سر فتنهٔ جهان را

از قبله ما نگردد راه نیاز کوهن   چون سجده گاه بیند محراب ابروان را

ای ماه رخ مپوشان تا آشکار گردد   احوال مستمندت یک سر جهانیان را

تا هیچ کس نگردد آگه ز حال زارم   پنهان به سینه دارم پیکان خونچکان را

از عارض منیرت بفکن نقاب جانا   تا بشکنی بصد وجه بازار نیکوان را

از بیخودی صفی چون نالد پذیر عذرش
مستی سحر نماید افغان بلبلان را

چون بادیهٔ هجر تو طی میکنم امشب   معذورم اگر ناله چو نی میکنم امشب

برباد فنا داد فراقت بنهٔ عمر   این زندگی از دولت می میکنم امشب

هر جام که در بزم وصال تو کشیدم   از محنت هجران تو قی میکنم امشب

از بس که خیالش بدلم مونس جان است   بیم اگرش بازیه‌دی میکنم امشب

تا قرب زمین بوس صفی داده مرادت
صد فخر به جام جم و کی میکنم امشب

دلم از بس که ماند در تب و تاب
خونچکانست همچو چشم کباب

دیدهٔ بیدلان غمگین را
نبود همچو چشم نرگس خواب

دل زار از خیال خال و خطش
چون کتانست و جلوه مهتاب

عارض او گل است کز آزرم
شکفد در میان آتش و آب

لب او برده آب روی عقیق
چهره اش رونق گل سیراب

آب از قند برده نوشش لبش
هست گویا میانشان شکراب

داشت پوشیده راز عشق صفی
آشکار انساختش ز حجاب

چون ز هوس دم زنی وصل جوانان طلب
تاب جفا مشکل است مطلب آسان طلب

بارکش عشق باش دست کش از کام دل
سینهٔ بریان بجوی دیدهٔ گریان طلب

آرزوی چشم یار بودت اگر در چمن
نرگس شهلا نگر طعن مغیلان طلب

درد طبیب دلست از پی بهبودی اش
دامن دردی بگیر نسخهٔ درمان طلب

پردهٔ شهوت شود حایل دیدار دوست
تا نرمد از تو یار پاکی دامان طلب

عارض گلرنگ یار آب رخ لاله برد　　بهر نثار لبش لؤلؤ مرجان طلب

رنجه کند چون صفی دوست قدم بر سرت

در قدمش سر بنه در ره او جان طلب

خط شود بر ماه رخسارش نقاب　　در کسوف ظلمت افتد آفتاب

چند باشد همچو زلف مهوشان　　خاطر شوریده ام در اضطراب

دل که سوزی نیست دردی نیست دل　　بی نمک لذت نباشد کباب

مضطرب سازد دلم را عارضش　　ذره باشد در سماع از آفتاب

از پی رفع کدورت خاطرم　　نغمه های درد را کرد انتخاب

برد دل را عشوه هایی سوی دوست　　ناز پرورده تمنای عتاب

ترکتاز غمزه های او صفی

ساخت ویران ملک دل از انقلاب

تذروان نگه را جلوه پرواز رخصت کن　　صلاح کار در صد خانه ویران کردنست امشب

کنون پیمانه لبریز است بزم عیش دلها را　　نصیحت کردن ما شیوهٔ اهریمن است امشب

خیالش بست راه خواب و بختم ماند سرگردان
چراغ آرزوی دل به زیر دامن است امشب

سمند طالعم غیر از زبونی راه نشناسد
عنان بخت چون فرصت بدست دشمن است امشب

صفی چون رخصت نظاره‌ای داری غنیمت دان
سراپا دیده شو کی وقت سر خاریدن است امشب

سخت سیلی زد صبا بر خود مگر آن گل گذشت
غالباً بر خاطرش تحریک زلف او گذشت

مدعی تدبیر دیگر گر توانی پیش گیر
کار تعلیم جفا از جنبش ابرو گذشت

عهدها محکم ترا از زنجیر آن بدعهد را
رشتهٔ پیمان ز باریکی بسی از مو گذشت

خورده تاراجی مگر از رهزن غارتگری
کز مشام دل نسیم کوی او بی‌رو گذشت

رنگ زردی هم صفی را در غمش نامد بکار
جوشش او صفرای طبع خوردن لیمو گذشت

ورق عشق بتانم سبق است
دفتر دانش ما یک ورق است

عارفان تسبیح بهاری نکنند
هرچه آن مایده نه طبق است

نیم رنگیست ز دوران دو رنگ | رنگ بستی که به روی شفق است

هیچ کاری به جهان راست نشد | بس که او ضایع زمان بی نسق است

نیست شبنم که نشسته است به گل | بلکه از شرم رخت در عرق است

کسب کونین صفی در همه عمر
عاشقان را چو نخستین سبق است

چو عندلیب کسی گر فغان کند ستم است | رموز عشق بهر کس بیان کند ستم است

ز لوح چهره توان خواند حال دلها را | کسی که راز دل خود عیان کند ستم است

به راه عشق که شرط نخست سربازی است | کسی مضایقه نیم جان کند ستم است

درین دو هفته که جوش گل است خاموشی | طمع کسی اگر از بلبلان کند ستم است

به کیش ما که به صلحیم با دو کون کسی | بدوستان گله دشمنان کند ستم است

بغیر تار سر زلف مرغ دام طلب | بشاخ طوبی اگر آشیان کند ستم است

صفی چو حال دلت پیش او عیان شده است
تو را اگر به وفا امتحان کند ستم است

آرزوی خوشدلی با عیش گوناگون یکی است		طور لیلی بوالهوس با مستی مجنون یکی است

تا به قانون محبت در غمت نالیده ام		ناله های زار ما و نغمهٔ قانون یکی است

بوالهوس را جام شوق از نشئهٔ مستی تهی است		کی تهی پیمانه اش با ساغر پرخون یکی است

ما به طور عشق و افلاطون بعقل است آشنا		کی طریق عشق ما با طور افلاطون یکی است

چشم بختم گریه بر شخص امیدم می کند		دیده ام از طالعش با دجله جیحون یکی است

ظلم میدانم صفی در کیش نسبت پروری
گر بگویم نخل طوبی با قد موزون یکی است

با تو گلخن مرا گلستان است		گلشنم بیتو رنگ زندان است

رحم کن بر دلم که جمع شود		کز غمت خاطرش پریشان است

خانهٔ دل که میزبان غم است		درد عشقت در او چو مهمان است

آن که دور از تو مانده یک ساعت		بی شک از زندگی پشیمان است

نیست سوفار تیر ناز تو را		هر دو سر زهر داده پیکان است

آن که با دوست آشنا گردد		دایم از غیر او گریزان است

دود آهم شب فراق صفی

چون خم زلف یار پیچان است

شکر دردی به تاراج دل غمناک ریخت
سوده الماسی به زخم سینهٔ صدچاک ریخت

دست بی‌تابی کشیدم آستین از پیش چشم
سیل اشکم آب روی صبر را بر خاک ریخت

پای امیدم برای سعی در گل مانده است
بس که سیل ناامیدی دیدهٔ نمناک ریخت

مستی صفی که جام عشق او را در خور است

دست قدرت نشئهٔ آن را به خون تاک ریخت

در مشرب آن دل که ز غم بر سر شور است
ما تمکدهٔ عشق نه از بزم حضور است

زان باده که مستیش زند طعنه بصد هوش
ساقی به قدح ریز که یک جرعه ضرور است

با صلح به کونین من از خصمی اغیار
عذرم بپذیرید که از عشق غیور است

هر شعلهٔ شوقی که دلت گرم نماید
غافل مشو از وی که همان آتش طور است

بانگ جرس ناقه به مجنون تو خوشتر
از نغمهٔ داود که در لحن زبور است

ای چرخ یکی لحظه بکام دل ما باش
هر چند که دل در بر ما مرغ صبور است

از میمنت عشق عجب نیست صفی را
آسایش اگر از دل سودازده دور است

عشق را تا به دلم گرمی بازاری هست
خارها در جگر از رهگذر یاری هست

هیچ کس نیست که دلبسته دامی نبود
سبحه گر نیست به کف حلقه زناری هست

به خرابات مغان آی که افسرده دلی
گر پی گرمی دل ساغر سرشاری هست

مانده ام در قفس هجر و نگفتی آخر
که در این دام بلا مرغ گرفتاری هست

ای که از بار غمش تنگدلی شرمت باد
بدلم نه اگرت از غم وی باری هست

بهره از درد گرفتاری عشقش نبود
آنکه دلبسته امید بدیداری هست

گر نور از چشم نباشد بدل زار صفی
شکر گو را به جهان طاقت آزاری هست

در زبان شوق ما جز گفتگوی یار نیست
در نظر منظور هم جز جلوه دیدار نیست

نشئه ای کم میدهد در خورد استغنای ما
ساغری کز خون دل چون شوق ما سرشار نیست

مرکز پرگار عشقم راه بیرون شد مرا
هیچ از این دایره بیرون خط پرگار نیست

خارخار شوق کوتا راه بندد خواب را
لذتی حال مرا چون دیده بیدار نیست

گر کند زاهد حمایل سبحه را چون برهمن
بی نمک باشد از آن کش حالت زنار نیست

می‌کشم صد گونه آزار و تحمل می‌کنم
چون متاعی از تحمل به در این بازار نیست

صد جهان آزردگی دادم صفی بر خود قرار
شوق را چون با فراغت گرمی بازار نیست

بر خاک شهیدان غمت گر گذری هست
بی شائبه بر حشر ابدشان نظری هست

تا دیده امید به راهش بنهدم دل
جز دوست مگر دیده برای دگری هست

بر زاد غم عشق اگرم نیست بضاعت
چشم تر و داغ دل و سوز جگری هست

گر عرصه تحمل زندت راه تمنا
از چهره عیان کن اگرت سیم و زری هست

خرسند بر آنم که اگر دل ز کفم شد
جان در گرو غمزه بیدادگری هست

تا تن به ره عشق نهادم ز سر شوق
کی از رمق عشق بجا مالم اثری هست

جز جانب دلدار صفی را نگهی نیست
در دیده او هم نظر دیده وری نیست

بسکه دل بر نوک مژگان میتراود لخت لخت
همچو بارانی که ریزد بعد بارش از درخت

بس که دل بر بخت شورم طعن ناکامی زند
چون طفیلی پیش صاحبخانه در شرمم ز بخت

ماند پای دل مرا از شوق دیدارت به گل
کی به جائی می‌توانم بردن از کوی تو رخت

شد مهیا در ازل چون حسن دل شد آشکار
پادشاه حسن را در کشور دل جای تخت

غیر جای زخم ناوک هیستم در دل صفی
در هدف کم تیر ماند خاصه از بازوی سخت

گر بود درد دوا را بفرست
ذرهٔ مهر و وفا را بفرست

تیر نازی ز کمانخانهٔ چشم
از پی غارت دلها بفرست

ناوک چند ز پیکان ستم
بدلم از پی یغما بفرست

هندوی خال که در کشور حسن
جای دارد به تقاضا بفرست

ساغری را ز می عشوه گری
پر کن از جام تمنا بفرست

بیش از اینم نبود صبر و شکیب
یا بیا یا دل ما را بفرست

هیچ کس اسباب خوبی همچو آن دلبر نداشت | نوعروس حسن هرگز این چنین زیور نداشت

آنقدر خوبی که مقدور است در کار تو کرد | کلک صانع گوییا نقشی از این بهتر نداشت

عرصهٔ دلها به دور حسن او غمخانه بود | کس نبود آنجا که دستی از غمش بر سر نداشت

عاشق دل خسته از شوق تمنای بتان | سوخت از غم بارها و هیچکس باور نداشت

تا صفی جان داشت هستی را ز جام شوق کرد

هیچگه غیر از شراب عشق در ساغر نداشت

بی سرانجامی من چون ز سرانجام دلست | گرد آن کار نگردم که در او کام دلست

صبر و آرام دلیل است به محرومی ما | زان که بی بهرگی عشق ز آرام دلست

میدهد ساقی ام از جام و صراحی پی کیف | خون خورم جای می و نشئه ام از جام دلست

تا به ملک بدنم نوبت شاهی زده دل | دیده پرخون جگرم خسته در ایام دلست

گر صفی عاشق بدنام شود در عالم

ذات او را گنهی نیست که بدنام دلست

چاره صبرم علاج این دل بیتاب نیست | غنچه های گلشن آسودگی سیراب نیست

بس که گم گردید در کویش به جستجوی خویش — هیچ گه در جای خود این قطره سیماب نیست

تن به کشتن داده‌ام یک ره رخست — نیم بسمل را امید رحم از قصاب نیست

در هلاک من خیالت کار خود را می کند — این کتان را احتیاج جلوه مهتاب نیست

خواب راحت را سری با دیده‌ام هرگز نبود — نغنود انجم که او را الفتی با خواب نیست

نیست آزاری که در عالم دل زاری ندید — هیچ دردی صعب‌تر از فرقت احباب نیست

چون صفی را با غم عشقت نشاطی دیگر است
جز دلش نخل غمت جای دگر شاداب نیست

چنین که دلبر من مست ساغر ناز است — بدلبری ز نکویان شهر ممتاز است

تبارک الله از آن حسن روی روزافزون — که از صباحتش انجام به ز آغاز است

دلی که در قفس عشق دانه غم چید — عجب گر آن قفسش آرزوی پرواز است

هر آنکه ذوق گرفتاریش ز دل برود — هوای گلشنش آسودگی ناساز است

صفی به روز توکل ز خلق مستغنی است
به هرچه روی کند کار او خدا ساز است

هر غم که ز خاطری برون رفت   چون مهر مرا بدل درون رفت

شد سحر چو دشت لاله زاری   از بس که ز دیده سیل خون رفت

آن چشم ز عشوه راه دل زد   کش یار به گشت بیستون رفت

نتوان گفتن بگو به خسرو   از راه کسی که از فسون رفت

زنجیر دو زلف او صفی دید

فی الحال به وادی جنون رفت

شوق تو به خلوتگه دل گرم سماعست   یک دل به بیان من صد در بدر متاعست

در کشور حسن تو اقامت ننماید   آسایش جانها که در آغوش وداعست

صد جام طرب یک الم از دل نبرد   یک راحت دل موجب صد گونه صداعست

تا ز تو ببازار دلم جلوه فروش است   دل جان عوض آورده طلبکار متاعست

تا گشته صفی سینهٔ ما غمکدهٔ عشق

صد غمکده را بر سر یک سینه نزاعست

آرزویی در دلم جز جلوهٔ دیدار نیست   خاطرم را با تحمل گرمی بازار نیست

در سر آنان که گرمی از شراب بیخودیست
نشئه‌ئی ندهد ساغری کز خون دل سرشار نیست

در شب هجران به کنج کلبهٔ تاریک درد
همدمم جز آه سرد و دیدهٔ خونبار نیست

صد شکایت از تو در دل دارم و چون ممنت
بسکه دهشت غالب آید طاقت گفتار نیست

کاو کاو غم هر ساعت خرابش می کند
ورنه با جان ضعیفم دیگری را کار نیست

کوشش اغیار تحریکش به آزارم کند
گشته غافل زانکه جور دلستان آزار نیست

بوالهوس دامن بکش از کامجوئی چون صفی
کوی ناکامی است اینجا کام دل در کار نیست

آنکه ناکامی گزید از کامجوئی باز رست
در به روی خلق بست و از دهان گاز رست

هر که را لب مهر کرد و کنج خاموشی گرفت
از بد غمازی نامحرمان راز رست

گوشه گیر عافیت در خلد جاوید اوفتاد
معذرت خواه هوس از قید چشم ناز رست

هر که راه وحدت بر آمیزش به مردم شد بدل
خاطرش آسوده و ز تشویش هر غماز رست

تا صفی مرغ دل ما در قفس آرام یافت
بست با دام الفت و ز اندیشهٔ پرواز رست

در صف عشاق چون من رند بدنامی کجاست
در جهان عشق چون من بی‌سرانجامی کجاست

پیش از فرهاد و ز مجنون به چندین مرحلم
در گرفتاری چو من شوریده ایامی کجاست

تا دلم را مضطرب از نو گرفتاری کند
جنبش زلف بتی از گوشه بامی کجاست

خار تسکین دلم در پای همت می‌خلد
خار خار اضطراب عاشقی نامی کجاست

خاطر مرغ محبت در گرفتاری خوش است
بر سر آن خال مشکین حلقه دامی کجاست

بیچارم از خماران نگاه فتنه سوز
ز آن دو چشم مست ساقی گردش جامی کجاست

حسن تا مسندنشین شد فتنه ننشیند ز پای
فتنه را در روزگار آغاز و انجامی کجاست

تا رجان مشتاق مضطرب عتاب شاهد است
انتعاش خاطر از تأثیر دشنامی کجاست

از خدنگ ناز آن ابروکمان ما را صفی
تیرباران بر دل بی‌صبر و آرامی کجاست

هر جا که صنوبر قدی از ناز روان است
بر گرد سرش مرغ دلم در طیران است

یارب به می عشق چه کیفیت خاص است
کز خوردن آن پیر دو صد ساله جوان است

قدر دل و جان نیست به کوی تو که آنجا
دل بر سر دل ریخته جان بر سر جان است

هر دل که در او روزن تیر غم عشق است
دیگر ز الم‌های حوادث به امان است

داغ غمت از دل نرود زان که به محشر
گر ناز نمائی به همان مهر و نشان است

کنجی و کتابی و سبوی می نابی
بهتر ز تمنای متاع دو جهان است

خوش باش صفی گر بدلت نیش غمی خورد
کی صاحب دل را گذر از نوش لبان است

هیچ کس نیست که در پای دلش خار تو نیست
پای بند نگه نرگس بیمار تو نیست

فتنه‌های نگه گرم بتان خون‌ریز است
لیک خون‌ریزتر از فتنهٔ خونخوار تو نیست

بارها عشق تو کاو دید یقین شد او را
که بدل جز هوس لذت دیدار تو نیست

سرو اگر چند به موزونی قد مشهور است
لیک داغ است که با اوره رفتار تو نیست

رحم دانی که ز آزار صفی دست کشی
مگرش راحت دل در کف آزار تو نیست

در ازل چون عشق ما دل گرمی بازار داشت
زان برید از غیر و رو در گفتگوی یار داشت

بود پیدا هر دل از عشوه‌هایش در نخست
هر چه او در شیوه‌های دلبری در کار داشت

عشق پنهانی خوش است اما زغم ای بوالهوس

. . . .

باده از هر نوع خوردم نشئه‌ای با آن نبود — جز شراب عشق کان کیفیت سرشار داشت

جلوه‌گر شد عکس روی دوست بر هر خاطری

رخ بگردانند چون آئینه‌شان زنگار داشت

این همه بیحاصلی زین بخت نافرجام چیست — نیست معلومم که ما را حاصل از ایام چیست

در ایاغ چشم زهر اگر ریزند چون می میکشم — گر پریشانی نمیدانم شراب و جام چیست

در پریشان کردن جمعیت دلهای ماست — ورنه باز لفش صبا را این همه الزام چیست

گر نمیخواهد که چشم از دیدنش روشن کنم — خودنمائی‌های آن شوخ از کنار بام چیست

تا که از بیطالعیها زان لب شیرین صفی

گوش بخت ما نداند لذت دشنام چیست

چراغ شام غریبان دل حزین من است — ستاره سحر غم گل جبین من است

از آن به جلوه خود چون تذرو حیرانم — که باز گرسنه شاه در کمین من است

بیفکنند به چاهم برادران غیور — که میر قافله مصر در کمین من است

به غار جسم چو گنجینه و نهان از خلق
کلید فتح دو عالم در آستین من است

ز سیر باغ و بهار جهان نظر بستم
نهال گلشن غم تیغ آهنین من است

به هر نفس که برآرم غمی هلاک شود
نهال گلبن من آه آتشین من است

ز حاصل دو جهان دست خود من افشاندم
هنوز پنجه خورشید در کمین من است

خبر ز خویش ندارم چو صورت دیوار
خیال گشت ندانم که همنشین من است

نشد که قسمت موری به من حواله کنند
چه آفت است ندانم که در زمین من است

سرم به ملک سلیمان فرو نمی آید
صفی بگیر و بده ثبت در نگین من است

بتی به میکده ما پیاله در دست است
که مهر پیش رخش همچو خشت خم پست است

مرا به حلقه جمعی کشیده جذبه عشق
که ذکر خلوتشان ذکر دست بدست است

ز خود پیاده شو ار محرم خراباتی
سواره ار در میخانه نگذری بست است

بیا ز حضرت پیر مغان مراد طلب
که شیخ صومعه بسیار بیدل و دست است

چرا ز کلّه عفریت چرخ می نخوریم
کنون که ساقی ما ذو الخمار و بدمست است

صفی بوصل هم از اضطراب خالی نیست
چو ماهیی که بدریا مقید شست است

باز بر دل شعلهٔ شوق بیابانم آرزوست
داغ ناسوری به جان ناتوانم آرزوست

تیر مژگانی که پیکانش کنم تعویذ جان
از نگاه آن بت ابرو کمانم آرزوست

تا یقین گردد که تیر غمزه اش کاری شده است
جلوهٔ نازی برای امتحانم آرزوست

کاوکاو نوک مژگانی که بی تابم کند
لخت دل زآن بر سر نوک سنانم آرزوست

تا چمن شرمنده گردد از گلستان پروری
جلوه های گلرخان در گلستانم آرزوست

چون دماغ جان معطر گردد از بوی خوشی
نوگلی از گلشن کشمیریانم آرزوست

از مسلمانی صفی چون آرزو طرفی نبست
بستن زناری از موی میانم آرزوست

تا دلم را با خیال او سر همخانگی است
با دو عالم الفتم را دهشت و بیگانگی است

صید دل را سلسلش تا بر سمن دام افکند
در شکنج دام کار خال مشکین دانگی است

تا کند جمعیت دل را پریشان هر زمان
خدمت باد صبا در جعد سنبل شانگی است

گرمی هنگامهٔ عشق است پیش حرف او
گفت و گوهای جهان را رتبهٔ افسانگی است

هرکه هوش و عقل جست از بیخودی کامی نیافت
زآنکه فیض عاشقی در مستی و دیوانگی است

کی ز جام آرزو مستی نماید مرد عشق
با وجود کام دل ناکامی از مردانگی است

گنج عشقت در دل آبادی کی گیرد قرار
سالها شد تا صفی را کار دل ویرانگی است

مکش زحمت که تیغ یار تیز است
نگاهی مایهٔ صد رستخیز است

سر تسلیم بر کف یار بدخوی
ندانم مانع قتلم چه چیز است

ز طوفان سرشک ما حذر کن
که چشم از اشک حسرت موج خیز است

نمیدانم چرا با دردمندان
زمان بهمه و دوران در ستیز است

صفی از شکوه لب را مهر کردیم
که دل بیتاب و خاطرها عزیز است

بی مشقت نادیدم برگی از آن سنبل بدست
نیش خارش بشکند هرکس که چیند گل بدست

داغ مشمار آنکه بینی زخم خون آلوده اش
چیده ام از باغ حسن گلعذاران گل بدست

داغ زار سینه هم با ناله زاری خوش است　　گر نیفتد گلستان و ناله بلبل بد است

می توانم خورد از خون جگر پیمانه ای　　سهل باشد گر نیاید ساغری از مل بدست

چون بهار حسن ایمن از خزان باشد صفی

از ریاضش رفت گر گل آیدش سنبل بدست

در سرم باده سودای تو شور انگیز است　　جام شوقم ز تمنای غمت لبریز است

بلبل گلشن ما نغمه سرای درد است　　بوستان دل ما نخل محبت خیز است

کس ندیده است که با شهد نمک آمیزد　　جز نمکدان لب یار که شهد آمیز است

به جگر کاوی ما کند نگردد یا رب　　تیغ نازی که به خون ریزی دلها تیز است

زدن تیشه به خارا هوس کوهکن است　　همعنان توسن گلگون روش شبدیز است

همچو بیمار که پرهیز کند از همه چیز　　عاشق از غیر تمنای تو در پرهیز است

چون شود پای صفی سوخته از گرمی حشر

دوستدارش در این بادیه دست آویز است

درد نظاره مردم نظر است　　هدف تیر غمزه ات جگر است

عشقت افروخت شعله‌ای در دل | کآتش دوزخش کهین شرر است
همعنان قضاست رأکب عشق | ناوک عشق با قضا و قدر است
نکند تا هدف هم آغوشی | ناوک آه ما چه بی اثر است
گر جفا بینی از سپهر مرنج | که ریاضت نتیجه هنر است
تا بدوران عشق افتادم | روز از روز دیگرم بتر است
هفت دریا ز فرقتت هر شب | قطره‌ای از سحاب چشم تر است
با بلا صلح و ایمن است از بیم | بره عشق هر که بی سپر است

از نگاهی بساز کار صفی
دره عشق خون او هدر است

دیده‌ام تا دست از دامان طوفان برنداشت | قطره اشکم سر از بالین مژگان برنداشت
چون پریشانی بود جمعیت دل زآن سبب | جز پریشانی از آن زلف پریشان برنداشت
در چمن یک ره نرفتم کز پریشان خاطری | هر که سویم دید بی تابانه افغان برنداشت
آنچنان بی طالع افتادم که دست مرهمی | هیچگه از دوش چشمم بار پیکان برنداشت

دیده ام در بزم وصلت بسکه حیران گشته بود — برگ عیشی از برای کنج هجران برنداشت
ذره های پیکر عاشق به هر سو باد برد — شوق دست آرزو را از گریبان برنداشت

تا کسی مردم فریبی های اطوارت ندید
چون صفی در بیدلی ها دست از جان برنداشت

جانم از حرمان کوی دوست با تن دشمن است — دیده هم دور از جمال او بدیدن دشمن است
با خیالش لذت دیگر بود عشاق را — مرد ره با طالب دیدار بودن دشمن است
ناله را صد بار از لب باز گرداندم به دل — زان لبم با جوش صد افغان بشیون دشمن است
خانهٔ دل روشن از نور تجلی کرده ام — کلبهٔ تارم عجب نی گر به روزن دشمن است
بی نمک را کفر و دین نیست غیر از گفتگو — مرد عارف زان به هر شیخ و برهمن دشمن است

با چنین خواری که در کوی تو می بیند صفی
می کند رحمی به او هر چند دشمن است

وصلت نمک تازه بداغ دل ما ریخت — باران فرح بخش به باغ دل ما ریخت
از میمنت عشق دلم نور فزا شد — زان لحظه که روغن به چراغ دل ما ریخت

خورشید پی رونق خوبی کشدش خال — هر داغ که از لاله به راغ دل ما ریخت

دوران نفسی شاد مرا دید و حسد برد — سیر و نمک غم به دماغ دل ما ریخت

هر خار که از راه وفا دست ستم چید — آورد به دامان فراغ دل ما ریخت

از نشئهٔ اول که نشاط است غم افزود — آن می که فراقت به ایاغ دل ما ریخت

شد دیدهٔ غم کور صفی بس که بصد جهد
خونابهٔ حسرت به سراغ دل ما ریخت

ز سر مرا سخن شرم و انفعال گذشت — که بر جریمهٔ ما دوست پایمال گذشت

چه شد از آن که ز عمر تو ماه و سال برفت — که ماه و سال تو چون خواب یا خیال گذشت

هزار حیف از آن زندگی که غافل بود — دریغ مدت عمری که در ملال گذشت

اگر به میکده رفتم به لهو و مستی رفت — اگر به مدرسه بودم به قیل و قال گذشت

منم که اختر من بود در سپهر دورنگ — ستاره‌ای که شرفهاش در وبال گذشت

صفی دو روز دگر زندگی غنیمت دان
به عیش کوش و همان گیر در ملال گذشت

آن دل که نیم بسمل شمشیر ناز نیست / در بزم کشتگان غمت سرفراز نیست

از دام فارغ است و قفس دلنشین او / مرغی که بال او پی پرواز باز نیست

کلک خیال ما رقم دوستی کشد / این خار زار عشق محبت طراز نیست

اغیار رقیب جوی من از دور هرزه گرد / دوری گزین که بعد ز قرب امتیاز نیست

دل بر دو شیوه هاش به جان دست میزند / بنگر کدام شیوهٔ او جان گداز نیست

بر روی او چرا دری از غیب نیست باز / آن را که از جفای دو کون احتراز نیست

دارم دلی به کوی وفا جان سپار دوست
هرگز صفی ز ناز بتان بی نیاز نیست

بدلبری مه من آن نگار طناز است / که هر کرشمهٔ او خونبهای صد ناز است

تبارک الله از آن نازنین که در هر فن / بدلبری ز نکویان دهر ممتاز است

چه معجز است ندانم فسون سحر تو را / که نیم چشم زدن دستگاه صد راز است

منم که عشقم از آغاز به ز انجام است / تویی که حسن تو انجام به ز آغاز است

عجب نباشد اگر روی عیش کم بیند / دلی که دست بدامان شاهد انداز است

ز لطفهای نمایان یار معلوم است   که بعد از این به رضای تو بخت دمساز است

صفی میانه ابنای دهر عالم عشق

به یک نگاه تو در انجمن سرافراز است

دل کشته آن خدنگ ناز است   خون تو به گردن نیاز است

بازیچه کار عشق پنهان   مخصوص به محرمان راز است

آن سر که به پای تیغت افتاد   رمزی ز حقیقت و مجاز است

پیوسته نگاه شوق محمود   بر دست کرشمه ایاز است

از تیغ کرشمه های خون ریز   بر دل در صد امید باز است

با تیر جفا به کشتن من   مشتاب که غمزه کارساز است

هر دل که به دام عشق کم سوخت   شایسته کوره گداز است

در کوره غم دل اسیرم   عمریست که در دهان گاز است

آرایش درد میگدازد

تا غم به برش دو اسبه تاز است

دل از ما برده و در قصد جان است | مراد ما همه از عالم همان است

به جان‌ها می‌فروشد نیم نازی | عجب سودای خوبی در میان است

دلی را کز محبت کرده‌ای داغ | به محشر هم به آن مهر و نشان است

به جان‌ها در کمال دلنشینی | خدنگ آن بت ابروکمان است

به هر جورم دو صد بار آزمودی | دگر ما را چه جای امتحان است

بجز مهر و وفا کاری نکردم | ندانم از چه جانان سرگران است

ز بخت ما صفی نبود شگفتی
اگر آن مهربان نامهربان است

جز خون دل از میکده در ساغر ما نیست | آلوده بجز نیش بلا بستر ما نیست

یک ره به صعودش نبود میل به اوجی | در ساحت افلاک مگر اختر ما نیست

یک چشم زدن خواب فراغت به همه عمر | در طالع حیرانی چشم تر ما نیست

با آنکه سراسر همه تن شعلهٔ شوقم | یک اخگر سوزنده بخاکستر ما نیست

هر برگ نوایی که بخواهند کنند ساز | جز عیش که در پردهٔ رامشگر ما نیست

انواع تقاضا کشم از خاطر پر درد
آن لحظه که شوری ز غمش در سر ما نیست

آن مرغ اسیریم که پرواز هوایی
از شوق صفی حاصل بال و پر ما نیست

در کعبه دلست مرا جستجوی دوست
از طور عشق بشنوم گفت و گوی دوست

از دیر و کعبه طرف نبستم به هیچ روی
از بس علو شوق کشیدم بسوی دوست

چون جام اشتیاق ز شوقم لبالب است
در دیده نیستم نگهی جز بسوی دوست

دیگر بظرف حوصله‌ام جان نمانده است
سرشار گشته ساغرم از آرزوی دوست

ساقی مریز در قدحم باده‌ای که نیست
کیفیتش ز دردی جام و سبوی دوست

هرگز مشام دل به گلستان آرزو
ننهاده‌ایم جز به تمنای بوی دوست

ترتیب داده‌ایم صفی در حریم دل
بزمی که دیده گشت منور ز روی دوست

آستین افشاند بر من بی‌اثر مجوبی است
بیشتر ناکامی‌ام از شیوهٔ محجوبی است

گرم بازار است خوبان را ز استغنا ازآنک
در دکان ناز استغنا متاع خوبی است

کی خمار شاهدانش صبر ما را بشکند   باده‌ای کش جام ساغر طاقت ایوبی است

چشم و دل از ناز طاوسی که حرص و شهوتند   همتم گشت این و آن را در پی سرکوبی است

موجب حرمان یعقوب اشتیاق یوسف است   باعث زندان یوسف خواهش یعقوبی است

عاقبت از نقش پایش دیده روشن می‌کند   آنکه خاک راه جانان را به مژگان روبی است

دل که مکتوب محبت داشت یار از ما گرفت

کی صفی عرض نیاز بیدلان مکتوبی است

هوای مستی ما را خمار شد باعث   چنان که توبه شکستن بهار شد باعث

نزاری تن و زردی روی عیش مرا   کباب سوخته انتظار شد باعث

نشیمن دل ما را که زیر چرخ کبود   نبود و نیست سر کوی یار شد باعث

کشیدن دل ما را به گشت‌گاه چمن   صفای طلعت آن گلعذار شد باعث

مرا ز پرده دری‌های عشق عذر پذیر   که سیل اشک دل بی قرار شد باعث

به خم زلف منه دل ببین شیطان را   به خلد رفتن طاوس مار شد باعث

گرفت خاطر ما را به بزم عیش صفی
هجوم درد و غم بی شمار شد باعث

از راه دل در آ و بنه بر کنار بحث — دل تیره میکند نکنی زینهار بحث
حاصل ز بحث نیست مگر قیل و قال چند — خامش نشین که میکندت شرمسار بحث
مطلب ز قیل و قال اگرت معرفت بود — از عشق حرف زن که نیاید به کار بحث
چون عشق بر تو کشف حقایق کند چرا — ....
آنجا که شوق سر زندت در حریم خاص — چون مُله بخرد نمود در شمار بحث
راهت دهد به منزل مقصود پیر عشق — دورت کند ز خدمت پروردگار بحث

مردی اگر تو صفی خامشی گزین
با خودفروش زرق نما واگذار بحث

چنین که مهر تو در شهر دل گرفت رواج — کسی ز ملک محبت نمی شود اخراج
مخالف است علاج طبیب در طبعم — موافق است دلم را به شوق روی مزاج

کسی که دم زند از عشق دوست بی‌منهاج
کند بخت هوس را ز ملک دل اخراج

بدست شوق گرفتم عنان استغنا
بزور عشق گرفتم ز شاه حسن خراج

مریض عشق ترا کار زان گذشت که باز
به حیله‌های طبابت توانش کرد علاج

بغیر صبر نباشد علاج درد دلم
که گر علاج کنم کار می‌کشد بلجاج

سپاه فتنه ز ملک دل صفی هرگز
چو غمزهٔ تو ندارند دست از تاراج

آمد برون ز خانه نگارم نگاه کج
مانند شمع می‌کشم از سینه آه کج

روشن شود که کشتهٔ مژگان کیستم
از خاک تربتم چو بروید گیاه کج

زلف تو راست خاصیت خلق روزگار
گه دوست گاه دشمن و گه راست گاه کج

منزل یکی است روی به هر سو که میروی
خود کج مباش نیست غم ار هست راه کج

خون شد دلم به جان تو جای ترحم است
گاهی ببین بسوی من بیگناه کج

یارب خیال زلف که دارم بدل که باز
چون شاخ گل گذاشته بر سر کلاه کج

گلگون قبای ناز بر اندام کرده راست
مستانه برنشسته بر اسب سیاه کج

کج دیدنش بجانب خورشید میرسد — بیند همیشه سوی گدا پادشاه کج
خوش ساعتی که در صف خوبان خود نما — قد راست کرده از پی قتلم کلاه کج
در حیرتم که کار کسی راست چون شود — زین کج کلاه کج همه کار نگاه کج
آشفته سنبل سیه از چهره دور کن — کز بهر پای بوس تو گردیده ماه کج

دارند طبع مار صفی اهل روزگار
خواهی تو راست باش باین خلق خواه کج

جان شد به ره عشق و ندیدیم اثر هیچ — زین نخل برومند نچیدیم ثمر هیچ
باریدن اشکم ز فراق تو نگردید — جز خون جگر حاصل این دیده تر هیچ
با مدعی از همه مزن دم به محبت — کم نیست ازین بیش دگر تاب نظر هیچ
زانواع بدیها که کشیدیم به پاداش — نبود بتر از درد جدائیم دگر هیچ
یعقوب از آن رنجه شد از دیده که او را — در دل نبدش جز غم هجران پسر هیچ
در پای نداریم به جز طی ره شوق — جز قصه عشق تو نداریم بسر هیچ

ز آن دم که صفی برد نگاهش دل ما را
ز احوال دل زار نداریم خبر هیچ

داریم ز هجرت دل بیمار و دگر هیچ
چشمی ز تمنای تو خونبار و دگر هیچ

تا جذب زلیخا شده دامن کش یوسف
شد بسته بر او راه به دیدار و دگر هیچ

یک بار دگر گر گذرم بر سر کویش
در دیده کشم خاک ره یار و دگر هیچ

از گلشن آن حسن گلی بهر نچینی
کافگار کند دست تو را خار و دگر هیچ

از حاصل عشق و اثر سعی تو هست
دارم دلی از درد گرانبار و دگر هیچ

در بتکده از عشق بمن داد برهمن
ناقوس و صلیب و بت و زنار دگر هیچ

هرچند صفی کوشش راحت بوفا کرد
جان داد همی در کف آزار و دگر هیچ

برو بخواب لب تو که از شراب صبوح
که بر دل تو گشاید در هزار فتوح

ز هیچ مرهم آسودگی نگردد به
دلیکه گشته ز تیغ محبتی مجروح

محبت است که ما را به خاک راه نشاند ‏ ‏ ‏ ز دوستداری من بعد توبه‌های نصوح
ز مردی پسر نوح می‌توان گفتن ‏ ‏ ‏ که شد غریق ز طوفان نشد بکشتی نوح
ز دیدن من و اغیار فرق بسیار است ‏ ‏ ‏ چرا که شب‌پره را نیست تاب دیدن یوح
رقیب ناکس و دجال طبع را دایم ‏ ‏ ‏ بدیدن رخ او دیده می‌شود ممسوح
بدور حسن تو از تیغ نازی بدخو ‏ ‏ ‏ بخون طپید دل خسته چون یکی مذبوح

صفی ز یار ندارد گریز و پرهیزی
گریز نیست دل زنده را ز صحبت روح

دارم به کاینات ازین دل پیام صلح ‏ ‏ ‏ پیوسته می‌کشم می الفت ز جام صلح
با هر که هست دوست شمر خواه دشمنش ‏ ‏ ‏ چون قهر نیستم چه برم هرزه نام صلح
در دیده مردمی است ندانسته نام جنگ ‏ ‏ ‏ در سینه هم دلیست که باشد مقام صلح
از همنشین چنان برمیده است خاطرم ‏ ‏ ‏ کز قهر پیش او نتوان برد نام صلح
با آن که هرگزش به کسی قهر و جنگ نیست ‏ ‏ ‏ شیرین نشد ز تلخی ایام کام صلح
از ناکسان سفله زکین سکه بشکنند ‏ ‏ ‏ قهر خدا مگر بکشد انتقام صلح

از خوی ناموافق اغیار هیچگاه
بوی خوشی صفی نرسد بر مشام صلح

شکر خدا که باز برآمد بهار فتح — بارید ابر رحمت او از بحار فتح
سرسبز گشت همچو صنوبر درخت گل — بلبل بناله آمد بر شاخسار فتح
بر گرد مرکز دل امیدوار ما — باشد ز فیض عام الهی مدار فتح
از رغم مدعی سر خود را نهاده ام — پیوسته همچو شاهد دل در کنار فتح
بر یک جهان مخالف ملت مظفرم — از یمن همنشینی قرب و جوار فتح
دیگر شکست حادثه ها را نمی کشد — یک ره اگر فتد به ره کس گذار فتح

روزی کند خدای صفی را ز لطف خویش
فتحی چنان که آید اندر شمار فتح

ز کفر زلف بتی گشت روی ایمان سرخ — که تا شدم ز غمش چهره زرد و مژگان سرخ
کجاست تیر نگاهی که خون دل کندش — زهی کرشمه ز سوفار تا به پیکان سرخ

مرا ز شوق عقیق لب گهرباری است　　رخی ز گریه خونین چو شاخ مرجان سرخ

ز رشک خون بدل کان لعل و یاقوت است　　که نیستند چو لبهای نازنینان سرخ

به این طراوت اگر جلوه‌ای کنی به چمن　　شود ز خجلت رویت گل گلستان سرخ

ز شوق دیدن گلزار و از کرشمه گل　　شد از تپانچه گل روی عندلیبان سرخ

صفی ز خون جگر نامه‌ای نوشت به یار

که جای سرخی آن بود متن عنوان سرخ

آتش شوق درین سینه چنان میسوزد　　که اگر آه کشم کون و مکان میسوزد

شرر عشق اگر جانب فردوس رود　　پر جبریل در اقصای جهان میسوزد

رحمی ای شوخ که جسمم همه خاکستر شد　　بعد از این برق غمت خرمن جان میسوزد

شکوه از دل نتوانم به زبان آوردن　　زان که از گفتن آن حرف زبان میسوزد

بوالهوس را چه غم از سوز فراق و تب هجر

صفی بیدل و بیتاب و توان میسوزد

عشاق جان دهند و غمت آرزو کنند　　تا در ره وفای تو با درد خو کنند

مستان عشق جان به رهت بی سخن دهند　　جان چیست تا که بر سر او گفتگو کنند

آنان که در سجود درت روی آورند　　اول به آب دیده به کویت وضو کنند

تلخی هجر را نبرد از مذاق دل　　صد جرعه شهد وصلم اگر در گلو کنند

اجزای هستی‌ام نتوان یافتن ز ضعف　　در عالم خیال هم ار جستجو کنند

سیل سرشک و ناله بی اختیار دل　　ترسم که نزد صبرم بی آبرو کنند

زنهار کن صفی به حریفان که بعد مرگ
خاک ترا مصاحب جام و سبو کنند

هرگاه مژده ز آمدن یار می‌رسد　　بوی خوشی بدین دل بیمار می‌رسد

دل کرد عزم رفتن و من بیخبر از او　　حق با دلست مژدهٔ دلدار می‌رسد

در کیش بت‌پرست محبت بطور عشق　　تسبیح گل به رشتهٔ زنار می‌رسد

گر ذره‌ای غم تو شود کم بدل مرا　　از یمن فیض عشق به خروار می‌رسد

در دور ما فسانهٔ طفلان شمرده‌اند　　حرفی که راحت از پی آزار می‌رسد

از ناله های مرغ چمن در فراق گل
برگ و نوا به مرغ گرفتار می رسد

مخموری‌ای که درد سر عشق می‌کشد
این نشئه کی به مردم هشیار می‌رسد

دارم دلی که هر که رسد خون کند ز جور
گر یار بر سرش اگر اغیار می‌رسد

تمنایی کز آن صد داغ به شد
کنون از غم به جانم داغ به شد

امیدم پا برون ننهاد از دل
همان در گوشهٔ خاطر گره شد

مرا هر گل که دست آرزو چید
بجان شوق دل داغ فره شد

هر آن مشکل که عقل آورد و حل کرد
خرد را نکته‌ای گر مشتبه شد

صفی از لذت پیکان بخود بال
کمان غمزه بر قتل تو زه شد

رفع غمم به خوردن صهبا نمی‌شود
درمان درد به مداوا نمی‌شود

بی نو گلی که مرغ طرب پای بند اوست
در هیچ گلشنی دل ما وا نمی‌شود

هر سینه ره به سوز محبت نمی‌برد
هر دل خدنگ عشق تو را جا نمی‌شود

نازم بر آن دلی که بغیر از وصال یار		راضی به ملک دنیی و عقبا نمی شود

تا ناوک غمی نخورد بر دل صفی

از خوشدلیش رفع ستمها نمی شود

از سوز درونم لب افغان گله دارد		وز کثرت دردم سر درمان گله دارد

چندان که به سامان سر همصحبتی‌ام بود		اکنون دل از اندیشهٔ سامان گله دارد

از لذت تنهائی وحدت اثر ما		بر سینه زنان شاهد هجران گله دارد

چون منع توان کردنش از دیدهٔ خونین		چشمی که ز هنبازی طوفان گله دارد

جمعیت دل میکند افسرده صفی را

دل بیهده از زلف پریشان گله دارد

داغ ناسور جنونی باز بر سر تازه شد		چاکهای سینه‌ام زان نوک خنجر تازه شد

زخم دل یک چند رو در بهی آورده بود		از خدنگ دلنشین یار بهتر تازه شد

خویش را پروانهٔ دل بر چراغی سوخت باز		کز ادای سوختن روح سمندر تازه شد

سخت دل بی خار خار اضطراب درد بود		عهد دل را با غمش پیمان دیگر تازه شد

شبنم باغ صفی از سوز پنهان دلست
نخل بستان دلش از قرب اخگر تازه شد

ز رسوائی و مستی هرکه در دل نیتی دارد
به ملک عشق روی آرد که خوش امنیتی دارد

ز جام شوق مستی کن که مخموری نمی‌بینی
حریفان خوش بود کاین باده هم کیفیتی دارد

درین بزم از شراب عیش درد آمیز ده جامی
نمی‌بینم ایاغ آنکو به عشق اهلیتی دارد

شمیمی بر مشام هرکه آمد مست و بیخود شد
گیاه مرز و بوم عشق خود خاصیتی دارد

بدل هر شیوه‌اش را خارخاری دیدم و گفتم
صفی از خارخار شیوه‌ها جمعیتی دارد

خوش آن گروه که بر لب ره فغان بستند
بداغ دل نمک سودهٔ نهان بستند

نشسته‌ایم به زندان عشق و بر رخ ما
در نسیم گل و راه گلستان بستند

دلی نه لاف وفا می‌زدی در اول حال
چو من گرفته بزنجیر امتحان بستند

دلی نماند کجا تاب امتحان دارم
که حرف نازده ما را دل و زبان بستند

وگرنه دشمن جانند زلف و خال و خطش
به اتفاق چه بر قصد دل میان بستند

به هرزه رفتن عاشق نشان بوالهوسی است | کمر ببند به راهی که رهروان بستند
هزار دشمن خونخوار در کمین داری
صفی رهت بسوی یار مهربان بستند

در جهان هر ستمی را که نشانش بستند | عاشقان مثل جگر گوشه به جانش بستند
هر که یک مسئله علم محبت آموخت | ره آسودگی هر دو جهانش بستند
تا کسی را نشود میل به پرواز بلند | در قفس هم پر و بال طیرانش بستند
ز جفاهای فلک هر که بنالید ز درد | از ترحم در امید و امانش بستند
تا صفی راز محبت نکند جایی فاش
در دل را بگشادند و زبانش بستند

کی تیر غمزهٔ تو کسی را امان دهد | کز روی شوق بر سر کوی تو جان دهد
هر ناوک جفا که نگاه تو می‌کند | او را به جستجوی دل من نشان دهد
کو دست فتنه‌ای که گریبان شوق را | گیرد ز دست صبر رهی در جهان دهد
در بزم عیش ساقی دوران به هر کسی | از بهر امتحان دو سه رطل گران دهد

دردی مگر به دل برسدم در گشوده‌ام		چون دوست درد را به دل دوستان دهد
آن مه که مهر طلعتش افروخت بزم جان		ایزد ز سنبل و سمنش سایبان دهد
از نیش غمزه زهر بکام صفی بریز
باشد که قوّتی به دل ناتوان دهد

بیدلانی که به کویت وطنی ساخته‌اند		جانی از خاره و از سنگ تنی ساخته‌اند
نگذارند دلی را که نکویان ببرند		زآن جهت در خم هر مو شکنی ساخته‌اند
شیوه‌های خوشش آن دلبر شیرین حرکات		که به هر لخت جگر بابزنی ساخته‌اند
نفس دیویست که ره می‌زندت آن حرفت		که پی راه زدن اهرمنی ساخته‌اند
خاربستی که صفی رسته بچشم مژه نیست
در گلستان دلم انجمنی ساخته‌اند

به جان اگرچه غمی بیشمار می‌آید		دلی ز مهر تو صورت نگار می‌آید
مگر به گرد گلستان عارضی گشته		نسیم خوش خبر از لاله زاری آید
همیشه در پی آزار اهل دل بودن		ز دست ناکسی روزگار می‌آید

مدام دیده و دل را ز فیض گلشن حسن　　چمن چمن گل حسرت به بار می آید

هزار سال اگر بشمرم غم دل را　　ز صد هزار یکی در شمار می آید

بدل تعدی راحت مکن صفی زنهار

که روزهای غمت پر بکار میآید

سوختم صد بار کس بر آتشم آبی نزد　　بر کتانی از محبت برق مهتابی نزد

دل ببستم بر خیال او شبی کز شیوه ها　　دل زرفت از صبر و بر چشمم ره خوابی نزد

سایل کوی محبت تا در محبوب زد　　غیر آن در حلقهٔ امید بر بابی نزد

هیچ شب پهلوی بستر بی تو آسایش نیافت　　کم سرشک از خون دل پهلو به سیلابی نزد

لذتی از پیچ و تاب این چشم عبرت بین ندید　　دست نازش تا به زلف پرشکن تابی نزد

تا صفی محراب ابروی نگارین تو دید

سجده غیر از طاق ابرویت بمحرابی نزد

بر سر کوی او اگر مرغ نگاه بگذرد　　از فلکم ز سوز دل شعله آه بگذرد

داغ جمالت . . . .　　همسری رخش اگر در دل ماه بگذرد

تا به ابد ز کوی او از پی دیدن دگر — چرخ چو خیل انجمن دیده براه بگذرد
غارت صد هزار دل میکند از ستمگری — ناز و کرشمه‌ای که زآن چشم سیاه بگذرد
جانب ساحل نجات آورد دم ملولی — گر بسرم هزار گز بحر گناه بگذرد

یوسف بخت ما صفی در ته چاه غم بود
قافله مروتی گر بسر چاه بگذرد

آنان که دل شکسته ز بیمهری بهمند — با ناله اند مونس و با درد همدمند
یک بار مه نشان بدو عالم نمیدهم — در دو غمی که بر دل صد آه مرهمند
صد ره رخت گرو ز خط و خال برده است — از مهر و مه که انجم امروز عالمند
ای دل بغم بساز که غمهای روزگار — بر در نشسته منتظر دیدن همند
دل بسته‌ای به عشق و در پی غمی زنی — نشنیده‌ای مگر که غم و عشق با همند
باید که نازشان بنود در حریم عشق — آن زخم خوردگان که طلبکار مرهمند

غیر از مقام درد توانی صفی نزد
غمهای دل به محفل عشاق محرمند

گشته زلف تابدارت گردن دل را کمند
بیش ازین لایق نباشد بر گرفتار تو بند

گردش چشمی و لبخندی ز بهر صید دل
کاین خوارش بس لذیذ افتاد از بادام و قند

جز تو کی نیکو نماید از غزالان ختن
شیوه‌های دل فریب و جلوه‌های دلپسند

آتش رخساره چون سوزی ز بهر چشم زخم
دانه‌های خال را سازی برین آتش سپند

تیغ مژگان چون کشی بر کشتنم قصاب وار
دست و پا نابسته تسلیمم بسان گوسفند

بند هستی سدره شد بر گرفتاران تو
از تو دورند آن قدر کز قید هستی وارهند

تا بکی مرهم صفی بر داغ دل پنهان نهد
چاکهای سینه را پوشیده دارد چند چند

دلم در آتش شوق تو بی تابانه می سوزد
به یاد عارضت شمعی درین کاشانه می سوزد

شراب عیش از آنم نشئه اندوه می بخشد
که ذوق انتعاشش در دل پیمانه می سوزد

هجوم آرند اگر صد جانور در سایهٔ شمعی
تمامی فارغند اما همان پروانه می سوزد

اگر خالت سیه باشد به روی شعلهٔ حسنت
چنان میدان که هندوئی در آتشخانه می سوزد

کسی کز جام عشقی نشئهٔ مستی به سر دارد
بدوزخ گر در آرندش همان مستانه می سوزد

نه تنها مشفق و فرزانه می سوزد دلش بر من
که زین حالی که من دارم دل دیوانه می سوزد

نبینید تا هجوم بوالهوس را بر سر کویش
صفی در آرزوی دیدن جانانه می سوزد

مرا ناله دل چو شب گیر کرد
دلش را بصد شیوه تسخیر کرد

شنیدند درد مرا کوه و دشت
پریشان چو عشق تو تأثیر کرد

خراب از غمش خانه عیش بود
به یک دلنوازیم تعمیر کرد

ز درد دلم همنشین لب گزید
به هر کس که یک شمه تقریر کرد

ظفر پیشه بودم به هر غم کنون
مرا بار غم های دل زیر کرد

فلک سعی در کار هر کس نمود
چو دوران ما بود تقصیر کرد

مرا بس که محنت محنت فزود
به عین جوانی غمم پیر کرد

صفی چون به چنگ غمش زنده ماند
نگارش ندانم چه تدبیر کرد

ز جام شوق تو احباب مست و مدهوشند
ز گفتگوی دگر غیر عشق خاموشند

چه نشئه‌ایست ندانم شراب شوق ترا
که می‌کشان قدحی ناکشیده مدهوشند

دو کون را به نظر در نیاورند آنان
که از الست ترا بار عشق بر دوشند

از آن دو نرگس شهلا نگاه پی در پی
به فتنه‌های جهان دستها در آغوشند

ملایک از نگهی بر تو عاشقانه کنند
چو بندگان قدیمیت حلقه در گوشند

ترانه درره دلها به یک نگر حرفی است
وگرنه از چه ترا دوستان فراموشند

صفی به سلک گروهی فتاده که ز شوق
بسعی خویش همی در هلاک خود کوشند

چون گذار جگرم بر سر مژگان افتد
زورق دیده گران بار به طوفان افتد

از پی چیدن سیلاب سرشکم ز فراق
آستین را همه جا کار به دامان افتد

مثل سنجاب از آن تکیه زنم در شب غم
زیر پهلویم اگر خار مغیلان افتد

اجر ظلمی که کشیدند از آن دریابند
گر گذارت بسر خاک شهیدان افتد

بوی پیراهن یوسف همه بر باد دهد
نکهت زلفت اگر جانب کنعان افتد

بلبلان را همه خاموش ز افغان یابی
هر گل عکس رخت چون گلستان افتد

رایگانست صفی مژده به احباب فرست
کار یک دیدن او گر بدو صد جان افتد

گریه را چندان فرو بردم که داغ دل فسرد — این چراغ دودناک از روغن بسیار مرد
ساده شد از نقش لوح آرزو کز تاب درد — بس که پیچیدم به خود آئینهٔ دل گشت خورد
خون هر کس را به رنگی عشق میریزد به خاک — هیچ کس در عالم از درد محبت جان نبرد
خال هندوی بتی دزدیده ایمان مرا — شاه موران از ره دل حاصلم را پاک برد
قصهٔ یوسف به عالم آمد از دیوان عشق — چون پدر همراه اخوانم به مکتب می سپرد
گر بقتلم متفق گشتند خوبان عیب نیست — جمع میگردند یک جا آهوان در آبخورد
در قمار عشق بازی عکس باشد برد و باخت — بی دغل در دور اول هر که خود را باخت برد
پر بده ساقی اگر زهر است اگر می می کشم — عیش بر من تلخ شد از امتیاز صاف و درد
کافرم گر هیچ لذت میبرم از درد دوست — چرخ سنگین دل در آزار من از بس پا فشرد

به فریاد و فغان من نه تنها دوست میخندد — ز شور گریه ام هر جا گلی خودروست میخندد

زبس با گریهٔ خود خنده‌اش را متصل دیدم
نمیدانم که من در گریه‌ام یا اوست میخندد

چه غم از گریه‌های تلخ من آن را که از شوخی
لبش در خواب شیرین همچو گل در پوست میخندد

مرا از طالع خود گریه کردن سخت دشوار است
که بر حالم اگر دشمن نگرید دوست میخندد

دست لرزان هر دم از آشفته حالی میشود
ساغر می در کفم از رعشه خالی میشود

میفکند سنگ جفا بر شیشهٔ دلها مزن
آخر این خوی بد ای پرخشم خالی میشود

بی تکلف بر گلویم ریز ساقی باده را
تا تو ساغر پر کنی پیمانه خالی میشود

خورد صوفی باده‌ها را پاک در خلوت نشست
همچو هندویی که از غیرت دوالی میشود

بسکه یک جا می‌نشینم بی رخت از بیخودی
عاقبت جسم ضعیفم نقش قالی میشود

همتی دارم به این رندی که گاه می کشی
ساغر زر گر بکف گیرم سفالی میشود

از خیال لعل میگون تو در مینای دل
کم نگاهی گرم از رنگین خیالی میشود

آدم از بهر همین گردید سرمست ای صفی
عذر کوته همتی کی بسته بالی میشود

دل عاشق بسان شمع شبها زنده میباشد
ز سر تا پا اگر سوزد همان خنده در میباشد

مکش خود را ز کبر ای خواجه گردانی که در عالم
به غیر از خاکساری دولتی پاینده می‌باشد

عجب نبود اگر ز عیب جویان منفعل باشم
ز مسکینان کریم بی درم شرمنده می‌باشد

نمی‌یابم نشان زان بی‌وفا هر چند میجویم
دروغ است اینکه هر جوینده یابنده می‌باشد

شدم یک مشت خاکستر ز یاد عنبرین مویی
فراق لاله رویان آتش سوزنده می‌باشد

به تعمیر قبا حاجت نباشد سرو موزون را
لباس کهنه‌ام بر یار نازیبنده می‌باشد

بصد جان گر دهد یک بوسه جانان منفعت دایم
که نزد تلخکامان قند پرارزنده می‌باشد

مخند ای همنشین بر گریهٔ بی اختیار من
که ابر تیرهٔ غمهای دل بارنده می‌باشد

صفی نخل حیات از یک نفس برپاست بشتی
در آن محفل که حرف از رفته و آینده می‌باشد

اگر هنگام بخشش ذره‌ای چین بر جبین باشد
ندارد قدر یک جو گر خراج ملک چین باشد

رخت تابان بود چون آفتاب از چشمه روشن
در و دیوار خلوت خانه‌ات گر آهنین باشد

دو عالم را تواند پشت پا زد خانه بر دوشی
که چون تصویر دست خواهشش در آستین باشد

نخواهد بود غیر از باد چیزی در کف فردا
گرت چون جم جهان امروز در زیر نگین باشد

کم ز زندان هجران نیست دوزخ اهل عرفان را — اگر فردوس همچون کوی جانان دلنشین باشد

شادی بدل غم زدگان تو غمی کرد — در کام هوس لقمهٔ لذت المی کرد

هرچند بر آن سرو روان جلوه فروشند — آرام و قرار از دل و جان رو بکمی کرد

از طرز خرامیدن آهوی نگاهت — صبر از دل شوریده‌ام اینک رمی کرد

گر پیش تو عالی نتوان گفت عجب نیست — کاین عشق فصیحان جهان را عجمی کرد

از رغم برهمن که به بتخانه کند فخر — تا نقش محبت به دل ما رقمی کرد

رگهای تنم جدولی از مهر و وفا شد — تا نقش محبت بدل ما رقمی کرد

رفت از هوس غیر صفی خانهٔ دل را
تا عشق تو بر صفحهٔ خاطر قلمی زد

گر مه حسن تو از نقاب برآید — مهر بحیرت ز خورد و خواب برآید

سلسلهٔ ما و گردن دل و دین است — زلف از آن رو به پیچ و تاب برآید

لخت جگر هاله بسته بر صف مژگان — چون کف خونی که از کباب برآید

آب وفا ریختم بر گل دلها　　تا چه گل از بخت ما ز آب برآید

نسبت خور چون سهاست که شعری　　رخ ننماید چو آفتاب برآید

عاشق محجوب را به خلوت و کثرت　　منت بیشتر که از حجاب برآید

کار اسیران به صبر ساخته گردد　　کام ندیدم که از شتاب برآید

قرعهٔ خواهش به شیوه‌های تو دل زد　　شاهد نازی به انتخاب برآید

شرح غم دل صفی به یاد تو نوشتم
منتظرم تا چه‌اش جواب برآید

گر حسن تو را شور خریدار نماند　　تا روز جزا گرمی بازار بماند

خالش نشود دانه و دام ره اغیار　　این دانه به مرغان گرفتار بماند

هشیار نخواهم که شوم از می عشقت　　تا نیش برآید از دو ادبار بماند

دل را نبود راه برون شد ز خیالت　　در دایره چون نقطهٔ پرگار بماند

بیرون رود ار بلبل شوریده ز گلزار　　هر لخت جگر بر سر هر خار بماند

ناکام گر از کوی تو دل بار ببندد　　از لخت جگر دیده گهربار بماند

اظهار صفی زان نکند عشق که ترسد

در سلسلهٔ حسن تو این عار بماند

خوبرویان تا سر زلفی پریشان کرده اند
رشتهٔ از کفر قید پای ایمان کرده اند

خرم آنانیکه در آماجگاه ناوکش
سینه و دل غرق خون از تیر مژگان کرده اند

کشتگانت خونبهای خود و بالا یافتند
سر به تیغت داده اند و گل بدامان کرده اند

دلبران در بزم عشرت عاشق دلخسته را
از نگاه اولین بر خویش حیران کرده اند

سیل خونم کمی از دیدهٔ نمناک نکرد
دلخوشی اشک غم از چهرهٔ ما پاک نکرد

هیچ دل را نگه گرم نیفتاد به تو
که چو گل دامن پیراهن جان چاک نکرد

از غمش مردم و یکبار ز دلداری ها
نظر مهر به حال من غمناک نکرد

در سر کوی تو از روی نیاز و سر صدق
کس ندیدم که چو من سجده بر آن خاک نکرد

بو الهوس نو در کوی تو سر خویش گرفت
شکر کاو ناز کی خونی تو ادراک نکرد

عمر ها رفت که در غمکدهٔ دهر ز مهر
دل نوازیم به جز نشئهٔ تریاک نکرد

آنچه با جان صفی کرد ز عشق تو فراق
شعله هرگز به یکی دستهٔ خاشاک نکرد

مرا شمعیست کش روح الامین پروانه خواهد شد / تجلی گر نسوزد پیکرش دیوانه خواهد شد
بنا تات بهشتی را به تمشا داست صد حسرت / که هر زیب زلف خوبرویان شانه خواهد شد
اگر مرغی ببیند دانهٔ خالت به کنج لب / عجب دارم که دیگر سوی دام و دانه خواهد شد
رواج و رونق بازار عشقت بیشتر گردد / غنیمت روزی که معمار دل دیوانه خواهد شد

صفی را دل بود بیمار چشم فتنه انگیزی
علاج آن هم از آن نرگس مستانه خواهد شد

هر که را دل پیش تیغ ناز مایل می‌شود / بهر هر زخمی اسیر دست قاتل میشود
دست و پا بستن به زنجیر تعلق شرط نیست / هر که در قصه بانگه عشق تو بسمل میشود
طرّه را تا دست محبوبی چلیپا می‌کند / هر زمان در گردن یاری حمایل میشود
دیر ما بزم حضور و کعبه منزلگاه قرب / کعبه کی با دیر عشق ما مقابل میشود
در حجاب سینه از شوق تمنای بتی / ذره‌ای دارم کز خورشید حاصل میشود

یا همت به بیرون صفی از دل که در انجام آن
طوف کوی دوست بی قطع منازل میشود

کو جنون تا دل قلم بر لوح دانایی کشد
باده شوریدگی از جام رسوایی کشد

جذبه‌ای خواهم که دل گرد در عالم گوشه گیر
دامن الفت ز چنگ ناله هرجایی کشد

می‌کند لبریز جام عیش را از کام دل
هر که بار عشق در کوی سبک پایی کشد

جذبه یوسف بود آسان عشق را مشکل نمود
کان مه نوطعن تسخیر زلیخایی کشد

عشق را نازم که هر که جرعه‌اش لب تر نمود
رفته رفته چون صفی کارش برسوایی کشد

چنانم دل از جذب پیکان برقصد
کز آن شوق در پیکرم جان برقصد

زهم نسبتی با لبت در ملاحت
نمک هر زمان در نمکدان برقصد

ز مهر رخت ماه گردون بنالد
به یاد قدت سرو بستان برقصد

صبا گر زکویت به گلشن درآید
شکفته گل و غنچه خندان برقصد

چو زلف از نسیم گلستان جنت
دل از یاد موی پریشان برقصد

بسودای کفر دو زلفت صفی را
به باغ دلش نخل ایمان بر قصد

گریه‌ام لخت جگر در صف مژگان آرد
بهر آیین غمت رشتهٔ مرجان آرد

دل بیتابی شوقم ز گران باری هجر
هر زمان دست در آغوش گریبان آرد

گیرم از غیر خدنگ نگهی در یابد
از کجی یافتن لذت پیکان آرد

ما تنک حوصله در دیهٔ آن میمانیم
که غلط بی گنهی شحنه بزندان آرد

آنچه با جان صفی جنبش مژگانی کرد
کفر زلف تو مگر بر سر ایمان آرد

ما را خیال عشق تو از سر نمی شود
تا سر به خاک راه برابر نمی شود

غیر از می وصال توام در خمار هجر
لب از شراب وصل بتی تر نمی شود

گر تشنه‌ای ز شوق نباشد بساغرش
کس را به حشر میل به کوثر نمی شود

اکسیر عشق اگر نرسد بر مس وجود
با سعی کیمیاگر دل زر نمی شود

ای چرخ چیست این همه آزار اهل حال
این عادت خوش تو مگر نمی شود

لب تشنهٔ شراب محبت به سلسبیل   گر غوطه می‌زند لبش تر نمی‌شود .

زخمی که مرهم دل زار صفی شود

بی کاوکاو غمزه میسر نمی‌شود

مگو کز قید هر غم خاطری آزاد می‌آید   خریدار محبت را دل ناشاد می‌باید

دلی کز قید غم آسودگی دانست بپیچید   به جانش چاکها از خنجر بیداد می‌آید

به ننگ و نام کس در عاشقی کاری نمی‌آید   اسیر دوستی رسوای مادرزاد می‌باید

مبادا تار زلف خود نهی دام رهم گردد   به پایم رشتهٔ بی‌رحمی صیاد می‌آید

صفی از عاشقی بیرون منه پای تمنا را

حریفان را اگر از عمر بی‌بنیاد می‌باید

تیر آهی کز دلم هر شب به گردون میرود   چون نظر از خویشتن افلاک بیرون میرود

تا بدشت سینه کوه درد را خارا کنیم   کوهکن در بیستون مجنون به هامون میرود

بوالهوس را کشتی از امواج غم طوفان گرفت   زورق عاشق همان در دجلهٔ خون میرود

جذب فرهاد از کف پرویز شیرین را کشید   آنچنان کاندر پی‌اش بی‌سعی گلگون میرود

گوشه چشمی به خال کنج لب داری مگر　　ترک خون ریزت بدنبال شبیخون میرود

شست و شوی آستین و دامن از بیکاری است　　کی نشان خون دل از آب و صابون میرود

یمن عشقت آنکه آماجش دل زار صفی

هر خدنگی کز کمان غمزه بیرون میرود

خطی کز جویبار عارض آن نازنین خیزد　　نماید سنبلی کز شاخسار یاسمین خیزد

اگر دستان سرا هر ناله ای را تازه بسر آید　　بصد دستان مرا هر ناله از جان حزین خیزد

نشد شاداب چندانی که آتش از جگر دادم　　ز مرز و بوم دل ما را گیاه آتشین خیزد

کم از مومی نباشم تا بسوزم در غمت کورا　　که نخل شعله از جانش ز یاد انگبین خیزد

اگر هر صبحدم غمناک برخیزم عجب داری　　نمیدانی مگر هر کس غمین خوابد غمین خیزد

به صلحت دل نبستم زانکه از وی قهر میبارد　　نخوردم زان فریب مهر کز مهر تو کین خیزد

به تنهائی صفی زان شادمان باشم که هر ساعت

هزارم ناله از دل ز اختلاط همنشین خیزد

توسن دلبری آن غمزه چو مهمیز کند　　تیغ نازی پی خونریزی ما تیز کند

فکند عشوهٔ شیرین به مددکاری ناز   آن خدنگی که شکار دل پرویز کند

کو چنان تیر نگاهی که دل از آماجش   جام شوقی ز می عربده لبریز کند

جذب فرهاد بدانسان بکند گلگون را   که ز دل میل به همراهی شبدیز کند

دست بی‌تابی شوقم بدعا می‌جوید   دامنی کآتش سودای مرا تیز کند

نسخه‌ها بر دل بیمار طبیب عشقم   بسته کز غیر تمنای تو پرهیز کند

هر سر مو به تنم رقص کنان می‌کوشد   که مرا بستهٔ آن زلف دلاویز کند

بخت یاری نکند کز پی آسایش جان   سعی در کشتنم آن غمزهٔ خونریز کند

عجبی نیست صفی گر دلت از یاد گلی

در چمن ناله چو مرغان سحرخیز کند

نازم آن دل را که دردش پای درمان میگزد   گر ز دردش دور ماند لب به دندان میگزد

می‌گزد پیکان دلی را کش خدنگی جا نکرد   دل ز بس لبریز پیکانست پیکان میگزد

غالباً در هر شکنج زلف پنهان عشوه‌ایست   کافعی پیچان مرا از دور پیچان میگزد

کوه و هامون هیچ یک را بهرهٔ وصلی نداد   کوهکن از کوه مجنون را بیابان میگزد

بس که چون بلبل هزارم نیش بر دل خورده است | طبع شوقم را نوای عندلیبان میگزد

تا ز زلفت گشته با خالت قرین در کنج لب | زیر برقع کافعی ام در سینه پنهان میگزد

چون سر سامان ندارم با جهان غم صفی
پای بی سامانیم را نیش سامان میگزد

بسکه لبریز است دل از درد بر جان میزند | نیشهای درد را بر جان درمان میزند

آن گل رو در گلستان دلم سر داده است | آن نسیمی را که راه عندلیبان میزند

تا نیابد راه کس بر گنج عاشق زان سبب | بر طلسم جستجو مهر سلیمان میزند

مؤمن عشقیم و کافر غیر عشق دوست را | کفر زلف عشق اول راه ایمان میزند

پای عاشق را به سرها فخر می زیبد از آن | کو قدم در جستجوی کوی جانان میزند

بوالهوس را اعتمادی نیست بر عشقش مدام | کو شراب دوستی از ساغر جان میزند

لذتی دیگر بود هر ناوکی را زان صفی
لختی از دل بر سر هر نوک مژگان میزند

کو چنان چیزی که جان در عشق جانان تن زند | حیرتی خواهم که مهری بر لب شیون زند

سخت مشتاق است دل زان طرهٔ عنبر شمیم
آن نسیمی را که راه بوی پیراهن زند

خرمن جان مرا نور تجلی سوخته است
در نگیرد گر هزارم شوق بر خرمن زند

اهرمن از هر فسون راه اسیران می زند
کو چنان چشمی که از افسون راه اهرمن زند

جنبش مژگان اشارتها از ابرو زیر چشم
هر زمان بر آتش سودای دل دامن زند

از کمان غمزه چون تیر اجابت بگذرد
ناوکی کز شست نازش بر دل جوشن زند

دام زلفی دانهٔ خالی که مرغ دل صفی
در گرفتاری هم از روی فراغت تن زند

ز مضراب لب افغان می تراود
ز دلها مهر جانان میتراود

ز بلبل نکته و از ما همیشه
نوای عندلیبان میتراود

همه خون جگر جای سرشکم
چو می از نوک مژگان میتراود

ز مذکر فال جمعیت دل زار
از آن نقش پریشان میتراود

ز زنار میان دین می فزاید
ز کفر زلف ایمان میتراود

ز فیض عشقم از هر نوک مژگان
هزاران بحر عمان میتراود

ز هامون سبزه وار از دل صفی را

به جای سبزه پیکان می‌تراود

هر که با عشق و جنون هم‌نفس میگردد   زود از همرهی عقل به پس میگردد

سایه‌وش بسکه حزین است دل محزونم   از پی ناله بدنبال جرس میگردد

مرغ دل را ره پرواز بجز کوی تو نیست   بال خود کنده بدنبال قفس میگردد

از پی سوختن آتش عشقت عمریست   کاین دل خون شده همصحبت خس میگردد

تا بجز عشق تو گفتار دگر دم نزند   بچهٔ شوق گلوگیر نفس میگردد

چون لب شهد تبسم نمک‌خوان سازد   دل حیران به تمنای مگس میگردد

ای صفی پای تمنا بکش از کوی وفا

مرد ره نیست که سرگرم هوس میگردد

دل تشنگی گل از لب خندان تو یابند   آب خضر از چشمهٔ حیوان تو یابند

از هیچ تمنای دگر نیست میسر   آن شور که دلها ز نمکدان تو یابند

بر باد فنا رفتن جمعیت دلها   ز آشفتگی زلف پریشان تو یابند.

هر زخم که از ناوک بیداد نشانیست — در حشر بر اعضای شهیدان تو یابند

روزی که رسد دست اسیران به مرادی — هر دلشده را دست بدامان تو یابند

چون هست درین نشئه صفی مست ز شوقت
در حشر هم از جمله مستان تو یابند

صبا چون نکهت جانان بجیب گلشن افشاند — گلستان را نسیم خلد در پیرامن افشاند

نسیم از گلشن جنت به کنعان آورد بوئی — که یعقوب آستین بر نکهت پیراهن افشاند

اگر خاک سر کویت بدست آسمان افتد — بجای سرمه خورشیدش به چشم روشن افشاند

غباری را که مژگان نسیم از کوی او روبد — محبت توتیایش کرده بر چشم من افشاند

صبا گرد قدوم سرو آزاد مرا هر دم — پی زینت به فرق سرو و روی سوسن افشاند

محبت بی اثر باشد وگرنه بین چرا جانان — بروی بوالهوس خندد به عاشق دامن افشاند

مدام اهل هوس را شمع محفل گفتگو باشد
صفی تا بر چراغ دل محبت روغن افشاند

دل نیست کش نگاه تو یغما نمی کند — آن تندخو ز فتنه محابا نمی کند

نازم به ترکتاز نگاهی که جرأتش
از صد سپاه حوصله پروا نمی‌کند

ترکش نگه ز نکهت بی‌حیا
چون برق خانه سوز مدارا نمی‌کند

زخمی است در دلم که طبیبش بی علاج
جز نیش‌های غمزه مداوا نمی‌کند

گر ناله را اثر نبود در دلش مباد
تا تیشه ناله در دل خارا نمی‌کند

گویند اگر دهند که جز مهر مهوشان
چیزی دل ضعیف تمنا نمی‌کند

باید یکی چو موسی عمران وگرنه کس
بیهوده دعوی ید بیضا نمی‌کند

آن چشمه حیات چو می بایدش فرو
دعوای کار خضر و مسیحا نمی‌کند

جز درد مرهمی نبود داغ عشق را
جز ناله کس گره ز غمشم وا نمی‌کند

زانواع درد نیست متاعی صفی که دل
از بهر عیش خویش مهیا نمی‌کند

نوگلی دیده‌ام امروز که دیدن دارد
بی‌تکلف که در آغوش کشیدن دارد

دهن پسته لبی بوسهٔ بی پروائی
لب سیراب بخوبی که مکیدن دارد

طایر شوق کنون وقت پرافشانیهاست
طرفه صحرای وسیعی است پریدن دارد

سخنی می‌شنوی بلکه به کارت آید   بشنو حال دل ما که شنیدن دارد
چشم آهو روشش از ره صیادیها   خود به خود هر نفسی میل رمیدن دارد

می فروشند صفی نام غلامی جانا
گرچه دیوانه و رسواست خریدن دارد

شوقم عنان گرفته بسوی تو می کشد   در بزم عشق می ز سبوی تو می کشد
خوناب رشک در دل کنعانیان کند   بویی که دل ز کعبهٔ کوی تو می کشد
سوی تو می کشد دلم از لذت دو کون   ده حسن یک نموده و بوی تو می کشد
زآن آفتاب زرد برآید به صبح و شام   کز کاینات خجلت روی تو می کشد

از بوالهوس جفا ز حد افزون کشد صفی
آن جورها ز تندی خوی تو می کشد

دی یار به ما وعده صد گونه جفا کرد   المنة لله که امروز وفا کرد
دل رشک دو صد نکهت پیراهن یوسف   از زلف تو برداشته در جیب صبا کرد
عشق تو تنم را چو سر زلف تو بگداخت   مهرت دل ما را چمن مهر گیا کرد

با مشک ختا نسبت آن نکهت سنبل　　هر کس که نموده است یقین دان که خطا کرد

از عشق دلم بود بهشتی و محبت　　صد قصر در آن خلد ز مهر تو بنا کرد

با آن همه دردی که صفی داشت ز هجران

چون زیست در آن درد ندانم چه دوا کرد

دلبر سر کار ما ندارد　　فکر دل زار ما ندارد

دلدار ز راه مهربانی　　آن نیست که یار ما ندارد

از هر چه بدلبری نگار است　　آهنگ دیار ما ندارد

ایزد بدهد به نازنینان　　چیزی که نگار ما ندارد

آن غم که به هیچ دل رهش نیست　　ره جز به کنار ما ندارد

تا چند زمانه دست غم باز　　از جان فکار ما ندارد

از دربانش صفی چه رنجی

چون رخصت یار ما ندارد

دیدی که جهان با من غمدیده چها کرد　　ناکام ز یار و وطن خویش جدا کرد

هر درد که از مرگ عزیزان به دلم بود / از فرقت احباب غریبیم دوا کرد

افسرده ام از گرمی هنگامه که چون ساخت / پژمرده ترم در چمن نشو و نما کرد

سرگرم فلک کرده ام از دوری جانان / مانند جفای فلک حادثه زا کرد

نگذاشت که در کنج قناعت بنشینم / در معرکه آورده ام انگشت نما کرد

چون کار فلک غیر جفا نیست بمردم / با آنکه وفا کرد ندانم چه وفا کرد

این دور زمان جرعهٔ راحت به که نوشاند / در گردش دورش گره از کار که وا کرد

با برگ و نوای غم دل ساخته بودیم / غم نیست گرم چرخ چو بی برگ و نوا کرد

دل خستهٔ صد محنت و غم کرد صفی را
چندان که توانست به این خسته جفا کرد

دارم دلی که از ستمت دم نمی زند / حرفی ز درد خویش به همدم نمی زند

در تخته نرد عشق تو نرّاد غمزه است / نقش مراد میزند و کم نمی زند

قربان آن نگاه به آنی شوم که یار / سودای دل ز عربده برهم نمی زند

عاشق به کوی صبر مقیم است از رقیب / صد نیش میخورد بدل و دم نمی زند

جای ترحم است صفی را که پیش دوست
یک ره به کام دل دم بی‌غم نمی‌زند

دلی که ناله‌اش از روی درد می‌خیزد
ز کوی درد چو ایوب فرد می‌خیزد

به گلشنی که نهد روی عاشقی به زمین
ز گلبنش همه گلهای زرد می‌خیزد

فتد به دجله اگر روزی شکسته دلی
به جای موجه ز دامانش گرد می‌خیزد

هزار عقدهٔ مشکل به کار خسته دلان
ز گردش فلک لاجورد می‌خیزد

زمانه را نبود انبساط و میمنتی
به ساحتی که از آن خاک مرد می‌خیزد

صفی نصیحت زاهد مساز حلقهٔ گوش
که این ترانه ز دلهای سرد می‌خیزد

شب فراق مرا از پی غذای لذیذ
نصیب دیده و دل گشته گریه‌های لذیذ

مرا چو درد لذیذ است جان من بیا
ز من دریغ نداری تو هم دوای لذیذ

ز لذتی که اداهات داده دلها را
زیاد شان نرود هیچ گه ادای لذیذ

اگر به لذت دیگر نمی‌رسد دستت
چه مانع است تو را از میان پای لذیذ

چه خوش ناست به هنگام ناز و گاه نیاز   مرا حجاب تمام و تورا حیای لذیذ

خوش آن جفا که جفاجوی من کند بر دل   که نو بری کنم از یار خود جفای لذیذ

ترنمی که ز بزم وصال برخیزد

ز گوش هوش صفی بشنود نوای لذیذ

به از تو نیست مرا یار دل فروز دگر   که سوزد از غم عشقش مرا به سوز دگر

چو عندلیب بصد وجه میکنم زاری   بیان قصهٔ شوق تو از رموز دگر

بعهد مردم آسوده دل نمی‌ماند   زمان عشق شب دیگر است و روز دگر

مگو نگر دگل عیش دل مگر افتاد   بهار ما به میان دی و تموز دگر

صفی ز کوی محبت قدم مکش زنهار

کزین بتر بنشاند تورا بروز دگر

دلی دارم ز کوی دل خوشی دور   تنی از جور هجران زار و رنجور

مرا چشمی ست در شبهای هجران   چراغ کهنه‌ای افتاده بی نور

به رخ چندین نشان در ظاهر   بدل چندین هزارم درد مستور

ز بس دردی که دارم می توانم
ز بو دردا گرفتن خط منشور

چه بخت است اینکه در عمرم نبودم
زمانی با مراد خویش مسرور

تورا نظاره کن چون من هزارند
ولی نبود مرا غیر تو منظور

نصیبم دلخوشی یا وصل هم نیست
به مرهم به نگردد زخم ناسور

چو حیرانند خلقی بر جمالت
الهی چشم بد گردد از آن دور

صفی ناسوری داغ دلت را
بسازد نیک مرهمهای کافور

ای شده هر شیوه ات شهره به نام دگر
هر شکن از طره ات حلقه دام دگر

جلوه ناز تورا هر که یکی دیده است
جا نکند در دلش ناز و خرام دگر

نشئه مخموریم باعث افسردگی است
گرمی هنگامه را یک دو سه جام دگر

آن که بود کام جو از ستم عاشقی
خاطر او کی رود از پی کام دگر

نکهت زلف تو را کی شنود هر مشام
بوی کش نکهت راست مشام دگر

اهل هوس را کجا راه بر آن کو فتد
منزل ارباب شوق شب به مقام دگر

نکهت زلف صبا جانب کنعان برد   گر برساند بمصر باد پیام دگر

از می انگوریم ساغر عشرت تهی است

بیخود و مستم صفی از می جام دگر

باز از هر شیوه راه دل زند حسنی به ناز   خار خاری دست در آغوش شوقم کرد باز

حسن در راه نیازم دانه نازی فشاند   کز پریشان خاطری دارم دل حسرت گداز

اضطرابی سوی اطمینان خاطر راه یافت   کش به خلوت شد فراموشم ره عرض نیاز

مرد را عشق مجازی در حقیقت می برد   از حقیقت حسن سالک را کشد سوی مجاز

چند صبرم بیش ازاین از روی آن دلدار نیست   چاره ای در کار ما کن ای کریم چاره ساز

گه بزیر سنگ و گه در چنگ کار محنتم   گه در آتش گه در آبم چون طلا در دست گاز

گه بزیر پتک و گه سوهان به خودری میخورم   نغمه های ناله جانکاه دل با سینه راز

نسبتی گر عشق دلرا می کنی نامم مگوی   سنگ و شیشه چوب و تیشه جرح آه و سوز و نیاز

اینچنین حالیکه من دارم صفی در عشق او

هر که بیند می کند از عشقبازی احتراز

ز رفتنت نگرفته دلت قرار هنوز
تو کار خویش گذاری بروزگار هنوز

ز ساده لوحی دل با هزار ناکامی
نرفته از دل او بیم جو نقار هنوز

تمام عمر مرا روزگار حیران ساخت
نمی رود ز دلم شوق خار خار هنوز

هزار خار به پای دل از ستم ره یافت
نمی رود ز دلم شوق خار خار هنوز

هزار گونه ملامت کشیدم از غم دل
چو بیدلان ندویدم بروی کار هنوز

بکام دل نشدم بخت هیچگه یاور
ز روی من نبود بخت شرمسار هنوز

ز داغ عشق جبین دلش نشانها داشت
صفی نبود ز عشاق در شمار هنوز

در عشق دیده را مژه خوابی ندید کس
اطفای سینه را کف آبی ندید کس

از گلشن وصال گلی کس نچیده است
از یار غیر ناز و عتابی ندید کس

گوئی چو سر نبوده به چوگان زلف او
چون دل به بزم عشق کبابی ندید کس

چون ابر زلف و خط که فزایند زینتش
بر آفتاب حسن سحابی ندید کس

جز مصحف جمال تو کش ناز معجزاست	آیات حسن را به کتابی ندید کس
منع نظاره حیرت دیدار می‌کند	ورنه بر آفتاب نقابی ندید کس
بزم نشاط راز پی کام دل صفی
در بزم روزگار شتابی ندید کس

من آن مرغم که بی دام او فتد در پای صیادش	به غیر دام در دو دانهٔ غم نیست در یادش
فشاندم جیب دل از اشتیاق مرهم راحت	ز شوق زخم بهبودی گذارد تیغ بیدادش
بتی دارم که ز چاک گریبان و قد موزون	شبیخون هاست بر هنگامه نسرین و شمشادش
محبت پیشه را در عیش صحبت در نمی‌گیرد	شگون بد دهد در بزم عشرت خاطر شادش
صفی را در شب غم هیچ کس یکره نشد یاور
گذشت از جوشن افلاک صد ره تیر فریادش

آن چشم را دیدم ولی آورده مفتون کردمش	هر ناز را چندین نیاز از عشق مرهون کردمش
تا در دلم چون تو کسی همدم نمی‌بینم به دل	غیر از تو در دل هر که بود از خانه بیرون کردمش

دل میهمان سینه را دریای خونی دید از آن | ترتیب مهمانی نخست از ساغر خون کردمش
شبهای ناله .... | روز وصال آمد فغان بر ناله افزون کردمش
گنج غمت را رایگان نتوان ز کف دادن برون | در مخزن دل زان سبب پنهان ز مخزون کردمش
در طوف کوی دوستان می بست دل احرام از آن | محمل نشین کعبه را فرهاد و مجنون کردمش

رعنائی نخل قدش بر دل صفی صد طعنه زد
بیهوده نسبت شد ورا با قد موزون کردمش

نزد ما باده کش صاف دل ساغر نوش | بهتر از زرق نماز زاهد سجاده بدوش
زاهدان باده‌ای از جام ریا مینوشند | عارفان را دل و دین در گرو باده فروش
سیر در صومعه و دیر چو کردم دیدم | همه از باده یک میکده در نوشانوش
چون سرم گرم نبود از می عرفان چندی | داشتم باری ازین دیدن ظاهر بر دوش
گفت و گو با دل ازین نکته بسی میکردم | که به گوش آمد از هاتف غیبم سروش
که اگر جاده دو صد باشد منزل یک جاست | همه را منزل مقصود همانست خموش
جادهٔ عشق گزیدیم که نزدیک تر است | صفی از راحلهٔ سعی در آن راه بکوش

از حقهٔ یاقوت تو بی منت غواص
آن دُر طلبم کش نگذارند به من خاص

مدهوش مرا گردش آن چشم سیه کرد
چون می که ترا کرده چنین مطرب و رقاص

گردند فنا باری بر کوی تو عشاق
خواندیم بر آن فاتحه‌ای از سر اخلاص

ممتاز بصد وجه ز خوبان جهانی
از مرتبه دورند ز بیم نسبت اشخاص

تا یافته ما را ز ملاحت به تو تخصیص
کردی به صفی سوز دل و شور پر اخصاص

بردن نام تو می آرد فیض
از در و بام تو می بارد فیض

خوشه چینند ز فیضت همه کس
دست احسان تو می کارد فیض

مستفیضند ز خوانت خلقی
جرعه و جام تو میدارد فیض

بس که دور از در خود می سازی
پیش هر کس ز تو می آرد فیض

فرصتش نیست ز بخشیدن تو
که سر خویش کمی خارد فیض

تا نصیب همه را وافر شد
خویش را چند بیفشارد فیض

ای صفی تا تو طلب کار شدی
رو بسوی دگری نارد فیض

تا دلت گشته وفا را عارض — عارضت گشته صفا را عارض
گلشن حسن تو گردید کنون — صد چمن نشو و نما را عارض
پیچ و تاب شکن زلف تو شد — عقدهٔ چند بلا را عارض
شده از عشق جنونی سرشار — عاشق بی سر و پا را عارض
آنکه خوش بوی شمیمت شده است — نکهت مشک ختا را عارض
گشته دلدار مرا صد چندان — آنچه گردد ظرفا را عارض

لازم عشق صفی هر چه بود
می شود شاه و گدا را عارض

طبیب چون نشناسد مرا مزاج مرض — چه گونه سعی کند از پی علاج مرض
حکیم گر مرض عشق را کند معلوم — دهد چو غمزهٔ خوبان بدل رواج مرض
مریض عشقم و نبضم نشان آن دارد — که بسته اند مرا عقد ازدواج مرض

نگارخانه چنین گشته‌ام مکاشف غیب — مزاج طبع من از این امتزاج مرض

صفی همیشه ز این مریض عشق شدن

مسرت است دلم را ز ابتهاج مرض

در زوال است آفتاب حسن یار از عام خط — تا چه سان آید برون از پرده در انجام خط

بر لب او لب نهاد و رفت چون مخمل بخواب — کام دل حاصل نشد کس را از او چون کام خط

سنبلستان می‌شود دامانم از خون جگر — بر زبان خامه‌ام آید چو غافل نام خط

بیش از این در بزم جانان بودن ما خوب نیست — سخت بی‌شرمانه می‌بوسد لبش را جام خط

دسته دسته سنبل از چشمم بریزد بر زمین

چون ره مرغ نظر افتد بر آن گلدام خط

در غریبی بس که دلتنگم ندارم انبساط — با کسی جز صبر و تنهائی ندارم اختلاط

بس که بی‌ربطم به مردم ذوق تنها بودنم — در کفم نگسست از هم رشته‌های ارتباط

در کف دل هرچه بود از هوش و صبرم شد تلف — کس ندیدم در جهان مانند خود بی‌احتیاط



شعلهٔ شوق مراکش میدهد دل سرکشی　　　آن بلندی منیش کز غم پذیرد انحطاط

عقل و هوش و انتعاش و صبر از من شد صفی

صرف راه عشق شد از هرچه بودم در بساط

چه خوش نماست بر آن صفحهٔ جمال آن خط　　　که خالهاست بر اطراف آن بجای نقط

نموده اند عزیزان پیش بی منظور　　　نکرده اند بزرگان به هیچ کار غلط

شب فراق تو از قطره های چشم ترم　　　هزار مایه عمان دهم بدجله و شط

به پیش چشم خیالم یکیست فرقت و وصل　　　چنان که دجله و هامون به چشم زاده بط

صفی نموده به افراط مایل و تفریط

نموده از همه چیز اختیار حد وسط

هاله صفت به گرد مه رسته بروی یار خط　　　نسبت اگر به سنبلش کرده کسی زهی غلط

حرف وفای بزم او نقش به روی آب دان　　　قصه نگفته پیش او هیچ کسی ازین نمط

تیغ جفا نمی کند دور ز کوی او مرا　　　دجله و یم نمی شود مانع راه و سیر بط

عشق چو زور آورد مطرب و ساقیست غم　　　مرغ کباب را چه سود از طرب کنار شط

دست که آورد صفی در کمر نگار خود

جسته به قد ز قامت دلبر خود حد وسط

در ازل چون بود دل را با محبت اختلاط — با کسان جز دوستی ناید ز دل بی احتیاط

آنکه با او ربط را هرگز نبوده بازگشت — میدهد آخر به همشان یک محبت ارتباط

بندهٔ سلطان شو قم زان که در بزمش مدام — بی حساب است انتعاش و بیشمار است انبساط

عارفان را غیر عرفان نیست چیزی در وجود — عاشقان را جز محبت نیست چیزی در بساط

ای خوش آن بزمی که با جانان در آمیزی چو جان — چهرهٔ شاهد بود در مجلس و شمع سماط

سرنوشت عاشقان از چهرهٔ شاهد بخوان — سبزهٔ نوباوه خط و خال مشکینش نقاط

چون صفی را دست عشق از خاک ره برداشته

هرکه را عشق تو برگیرد نبیند انحطاط

دلم را نیست بی او در چمن حظ — مشامم را ز بوی یاسمن حظ

چمن بی جلوهٔ او هم ندارد — چو من از جلوهٔ سرو و سمن حظ

ندارد غیر عنبر نکهت زلف	دماغ از نافهٔ مشک ختن خط
برای بخیه‌اش جانا مکش رنج	ندارد چاک دل از دوختن خط
نشیند خال او در آتش حسن	که هندو را بود از سوختن خط
به هجران تلخ باشد زندگانی	نباشد جان محزون را ز تن خط

صفی از شور عشق و بی قراری
کسی را نیست در عالم چو من خط

عمرها شد کز غمت سوزان و گریانم چو شمع	می فروزد شعله‌ها از نوک مژگانم چو شمع
همنشین در سوختن از عشق او عذرم پذیر	چون بغیر از سوختن کاری نمیدانم چو شمع
خشک شد از سوز دل سیل سرشکم بعد از این	لخت دل میریزد از چاک گریبانم چو شمع
بس که روی دل به هر کس مینمایم مهوشان	پرتو هنگامهٔ گبر و مسلمانم چو شمع
هر که پر زد بر پرم از گرمی بالم بسوخت	کس نمیگیرد کنون در زیر دامانم چو شمع
گریه کردن آتش دل را نشاند صبر کن	کشته گردم چون گذاری زیر بارانم چو شمع

سوختم سرتا به پا از آتش هجران صفی
هیچکس در سوختن نشنیده افغانم چو شمع

به رخ نموده از گشت گلشنم فارغ — به قد نموده از سرو سوسنم فارغ
ز بس که راه دلم را زدی به عشوه و ناز — نموده ای ز تقاضای رهزنم فارغ
ز بزم و مطرب و ساقی به خلوتم فارغ — به گوشه های خموشی ز شیونم فارغ
مدام در قفس شوق دوست آن مرغم — که با نشاط دل از آب و ارزنم فارغ
چنین که ز آتش عشقت همیشه میسوزم — نموده دل ز تمنای گلخنم فارغ
مرا چو زاویهٔ شوق دلنشین گردد — در آن نشسته ز هر جای رفتنم فارغ

صفی سلوک من آن نیست کش چرا باشد
سفر کنم همه عمر و ز جوشنم فارغ

با دهانش غنچه را گویند از تنگی ملاف — می شود رسوا هر آن کو میزند لاف گزاف

یک نسیم صبح بگشاید دهان غنچه را | تا ابد این غنچه را باشد به تنگی اتصاف
بر سگال عشق را نازم تهی کردستان حسن | سحبالش چو ببار دیده را نبود خفاف
هندوی خالت به کنج لب دهد احیا مرا | تیغ مژگان را به قتلم چون درآری از غلاف
کشتنم را احتیاج ناوک خون ریز نیست | جنبش ابروی نازی هست بر قتلم کفاف
بر همان پیمان که بستم با خیالت خوشدلم | بر نگردد هیچ کس بر هر چه دارد اعتراف

ناوکی را در کمان غمزه زه کن چون صفی
خویش را هرگز نمیدارد ز سربازی معاف

باده و مطرب و کنجی و موافق دو حریف | هر که را باشد ضایع نکند عمر شریف
گوشه‌ای گیر اگر میل فراغت داری | بگذر از جاه و بده درد سرت را تخفیف
هوس لاله رخان را ز سرت بیرون کن | که تنت خسته شود از غم و دل زار و نحیف
نکهت عنبر زلفت چو صبا جلوه دهد | قوتی آید از آن عطر بدلهای ضعیف

چون صفی عمر گرامی گذرانست بگیر
کام دل را ز تمنای جوانان ظریف

دل چو به تیر غمزهٔ لاله رخی شود هدف — میرسدم زمان زمان بر دل مبتلا شعف

ساقی عشق مهوشان ساغر شوق ار دهد — میزند از نشاط دل شاهد عیش کف به کف

راضی اگر به قتل من یار شود به ناوکی — از مژه‌های غمزه‌اش باشد از آن مرا شرف

جان نبرد ز ناوکش هیچ کس از نظاره‌ای — کان مژه‌ها کشیده بر قتل هزار بنده صف

شوخی جلوهٔ قدش چون به کرشمه ره زند
بیدل و دین اگر شود حق صفی است بر طرف

دلی دارم از فرقت در تأسف — چو محزون کنعانی از هجر یوسف

به بزم دل زار تا کی کند کس — هزاران الم از تواضع تکلف

به غم شادمان باش در حجلهٔ دل — که شادی ندارد مجال توقف

مرا خار خار است در دل که یارب — بود هیچو ناز بتان در تضاعف

دلم گشته گنج غمش را خزانه — غمش کرده ملک دلم را تصرف

نشسته است بر روی همچون مهٔ — ز بس آرزو کرده در دل تکلف

صفی جز الم یار با ما نشد کس — ندیدیم از کس به جز او تلطف

آمد نسیم خوش خبری از دیار عشق — گلها شکفته شد بدل از خار خار عشق

هرگز بکام خود دم راحت نمی‌زنند — بر هر سر دلی که یک نفس افتد گذار عشق

نتوان شکفته دید در آغوش راحتش — آن دل که یافت پرورشی در کنار عشق

زان بسکه عشق در دلم آسودگی گزید — من شرمسار از دل و او شرمسار عشق

در بزم دل ز شمع تجلی چراغهاست — از شوق عارف شب زنده دار عشق

عشقی که تخته بر سر دیوانگی زند — چون نیل بوالهوس نبود بی شمار عشق

ناسور می‌کنم پی بهبود شان مدام
کان داغها مراست بدل یادگار عشق

افتاده‌ام به بستر دیریست از تب عشق — تا جان دهم بزاری از عیش مطلب عشق

باشد ز نیش مژگان بر دل هزار پیکان — داریم روزنی چند بر دل ز مشعب عشق

مذکور عشق دم زد مجنون شد آخر کار — جز مستی و جنون نیست حاصل ز مشرب عشق

تا شور مستی ما شهرت کند پیاپی — لا جرعه سر کشیدم جام لبالب عشق

خرسند نیست هرگز از بخت خویش عاشق — آسودگی حرام است گویا به مذهب عشق

از اجتهاد عشق اند سرمست اهل تحقیق
کاهل مجاز باشند طفلان به مکتب عشق

بیمار عشق را نیست صحت صفی یقین دان

کا خرد وا جنونست یا مرگ در تب عشق

مستی ما ز جنونیست که خیزد از عشق
دیده ام دجلهٔ خونیست که ریزد از عشق

پای بر مرتبهٔ اوج مه و مهر زنیم
خاک راه تو اگر بر سر ما بیزد عشق

همرهٔ ما نبود هر که گراید با عقل
مرد رهی نیست که چون عقل گریزد از عشق

هر که این باده خورد رنج خمارش نبود
غیر کیفیت سرشار نخیزد از عشق

صفی از بادهٔ شوقت به جنون شد مشهور

با خرد طالب دیدار ستیزد از عشق

چو غم هجوم کند بی توام به کنج وثاق
هزار نالهٔ جان سوز خیزدم ز فراق

ز بینوائی دل نیستم دمی فارغ
ز سوز گریهٔ خونین و نالهٔ عشاق

ز وصل کام دلی تا میسرم نشود
همیشه می زندم بخت نا امید نعاق

وفا طلب مکن از کس که نیست در عالم
کسی که آید از او بوی مهر و کار وفاق

به چنگ نغمهٔ حرمان بهند مغلوبم   که شد مخالف این کار رفتنم بعراق

به هر چه نسبت او می کنی به خوبی هست   بقدر یک سر مو در لطافتش اغراق

صفی اگرچه به یک دل شدم اسیر ولی

بصد هزار دلم بر وصال او مشتاق

نو گلی را ز گلشن آفاق   شوق مایل شده است دل مشتاق

شکن طرهٔ دلاویزش   بسته با عهد دلبری میثاق

جفت ابروش بهر سجده دری   بسته محراب قدسیان را طاق

تیر مژگانش فتنه بار جهان   ابروانش دو قوس از آفاق

افعی زلفش آنکه را که گزد   نوش لعل لبش بود تریاق

نگهش غارت دل و جان را   گشته چون عالمی علی الاطلاق

صفی از دلبران دل جوئی

محرمی نیستم به کنج وثاق

فکند زورق دل را غمت به بحر عمیق   تنم گداخت چو مویی ز فکرهای دقیق

به غیر فکر وصالت مبند نقش | که جز بساحل امید نیست چشم غریق
بجز مرافقت صبر پا منه در عشق | که بی رفیق نیابی رهی به هیچ طریق
ز طوف کعبهٔ وصلش مبند بار سفر | مخوف باشد اگر منزلش جداست رفیق
به غیر خسته دلی نیست حاصل گل عشق | صفی به تجربه این نکته کرده ام تحقیق
به راه عشق اگر سر نهی زهی دولت | به خاک پای تو گر جان دهم زهی توفیق

بجز غمت که انیسم بود به گوشهٔ هجر
کسی رفیق ندارم ز همدمان شفیق

سر کشد شعلهٔ آهم شب هجران به فلک | دود دل ره کندم از غم دوران به فلک
از ملک هم به فلک شکوهٔ او در گیراست | نتوان کرد ولی شکوهٔ جانان به فلک
به تو مشکل بود ای شوخ مراد دلی | لیک باشد غم دل گفتم آسان به فلک
جز خجالت نکشد از اثر تقویمش | چون بگویند ز پروردن دونان به فلک

دست بر دامن انصاف زن و صبر صفی
چه شکایت کنی از محنت دوران به فلک

بر رهت اُفتدم ز چهره مغاک / بس که مالم رُخ نیاز به خاک

نافه گردد غزال چین همه تن / چون شمیم تو را کند ادراک

با دلم آنچه مهر خوبان کرد / نکند هیچ شعله با خاشاک

نشود سیر چشم دل ز وصال / چه کند بخیه با دل همه چاک

نکند مرد عشق راست خروش / نشئهٔ خون حیض دختر تاک

شوق دل کم نگردد از نازت / تا بگردند بر زمین افلاک

از تمنا گرفت کام صفی
هر که از تیغ ناز گشت هلاک

بروز حشر برآرم چو سر ز جامهٔ خاک / به جست و جوی تکاپو کنم به سینه چاک

مرا به هر سر موی تو هست شوق چنان / که کم شود سر موئی از آن ز بعد هلاک

کرشمه ریزد از آن جلوه چون شکوفه ز باد / وفا تراود از این دل چو خوشه بچهٔ تاک

نسیم نکهت زلفت دهد به نافهٔ چین / به جای سنبل اگر آهوش خورد خاشاک

ز شوق تیغ و کمندت بخون دل غلطید / هر آن که دید سر بیدلی بر آن فتراک

زیاده باد تورا جلوه‌های ناز و مرا
هوای شوق زیاد از حدی پی ادراک

صفی زفتنه اگر پر شود جهان یکسر
توراز کس نرسد بد زمین باطن پاک

کشیده ماه من از خط به رخ نقاب تنک
به رنگ مهر بتان گشته در سحاب تنک

خیال بوسهٔ آن لب ز هوش برد مرا
ندیده‌ است به این نشئه کس شراب تنک

به هستی از عدم آواز پای میشنوم
چو رهروی که بود دیده‌اش بخواب تنک

گسیخت رشتهٔ جان مرا هوای بتان
بزور باده گسست از هم این طناب تنک

زگریه مانع چشمم نمی‌شود می ناب
که ابر را نکند خشک آفتاب تنک

ای چو دل من دهنت تنگ تنگ
بوسه بچیدم زلبت رنگ رنگ

بسته چرائی سر نازت شوم
در بغل من بگشا تنگ تنگ

دل بربایند چو مرغ از قفس
سینهٔ هجران تو در سنگ سنگ

یاد تماشای تو میکرد چشم
خون زدلم ریخت برون رنگ رنگ

میجهم از جای چو گل شوخ شوخ ماه من از ره چو رسد شنگ شنگ

از در میخانه گذشتم صفی

میرسم از عرش علا لنگ لنگ

ز شوق دست و تیغ ناز قاتل طپم در خون چو مرغ نیم بسمل

ز دل عکس حمایلت کم نگردد چو مرآتی که باشد در مقابل

نمیخواهم سیم جانی تا که باشد میان ما و قرب دوست حایل

به میل لذت دیگر نپرداخت هر آن دل کو به مهرت گشت مایل

نهاده دست شوقم از تعلق بپای دل از آن مشکین سلاسل

که بر گرد سر ناز تو گردد جز اینم آرزوئی نیست در دل

صفی گوش تمنایم به راه است

چو مجنون بر صدای زنگ محمل

ای که میپرسی به عیاری که از گلها چه گل گل گل سرخست و دیگر نرگس شهلا چه گل

چهره نسرین زلف سنبل چشم نرگس گل دهن — گرد بالای تو گردم باز از گلها چه گل
بی تکلف من نمی‌دانم نکوای سرو ناز — در چمن اما چه گل خوبست و در صحرا چه گل
نیستم دیوانه نقد فرصت از کف کی دهم
لاله بر سر می‌زنم امروز تا فردا چه گل

در گلشن دل برگ طرب ساز ندیدیم — بر روی دل از عیش دری باز ندیدیم
آغوش تمنا به عتابی نگشودیم — در کام هوس چاشنی ناز ندیدیم
از عشق که او زنده کند مرده دلان را — گفتن نتوانیم که اعجاز ندیدیم
شهدی که توانیم چشانید به غیرش — در انجمن این مائده راز ندیدیم
باری قفسم را به گلستان بگذارید — چون بلبلی از عیش به پرواز ندیدیم
با اهل جهان زان صفی الفت نگرفتم
چون غیر غم عشق تو دمساز ندیدیم

در دل پی سودای زیان سود شکستیم — اندیشهٔ بود و غم نابود شکستیم

آن جام جهان بین که دلش نام نهادند فرمانده سودای تو فرمود شکستیم

جز گوهر مقصود که نایاب متاعی است هرچند که در خاطر ما بود شکستیم

از تاب نظر لذت ناسوری دیگر در کام دل زخم نمک سود شکستیم

بس درد سر از الفت کونین کشیدیم
تا آن که خمار از می مقصود شکستیم

ما گرچه ترک بادهٔ گلفام کرده ایم غمها به این وسیله بخود رام کرده ایم

تا دیده ایم نرگس مخمور چشم یار صد خنده بر شکوفهٔ بادام کرده ایم

خوابت برد ز دیده اگر دانی آنقدر کامروز بی وصال تو چون شام کرده ام

اورا کشیده ایم در آغوش خود صفی
کاری که کرده ایم به اندام کرده ایم

از خیالش در چراغ دیده روغن کرده ام خانهٔ دل را ز نور شوق روشن کرده ام

کافرم گر از حجاب خواهش دل نو گلی از گلستان وصالش فکر چیدن کرده ام

یک نفس به کام دل از خنجر بیدادیار آرزوی بسمل در خون طپیدن کرده ام

تا نبینی نیم بسمل چون طپم در خون خود		سینه را از ناوک بیداد روزن کرده ام

چون صفی دانسته دادم تن بشمشیر هلاک

از نگاهی با دل خود کار دشمن کرده ام

ره نورد راه عشقم راهبر گم کرده ام		پنجهٔ آهم گریبان سحر گم کرده ام

در غمت بی دل ترا افتادم که دل از همرهان		در سر کوی محبت بیشتر گم کرده ام

همنشین سامان دل جوید ز من خوش صحبتی است		من که هر یک لخت دل بر هر گذر گم کرده ام

دیده ام در آستین و دامنی در کار نیست		بحرها در موج خیز چشم تر گم کرده ام

از نگاه ناوک اندازش صفی شرمنده ام

بس که پیکان خدنگش در جگر گم کرده ام

هزار بار گریبان شوق پاره کنم		که نیم چشم زدن سوی او نظاره کنم

نمیدهند رهم امر و نهی آیت حسن		به غیر عشق به راهی که استخاره کنم

ز بی وفائی دهر و کناره کردن من		به آن رسیده که از خویش هم کناره کنم

گهی به جور کشی و گهی به جلوهٔ ناز		میان خوف و رجا مانده ام چه چاره کنم

چو موم نرم شود بهر مرهم داغم
صفی شکایت دل گر به سنگ خاره کنم

یاد آن عهدی که دم از گفت و گویی میزدیم
سجده‌ها از شوق دل بر خاک کوئی میزدیم

هر زمان آشفته افشان زلفی میشدیم
پنجه‌های بیخودی از بیخ موئی میزدیم

در شکست خویش خاطرهای محکم کرده بود
شیشهٔ دل را به سنگ فتنه جوئی میزدیم

گر نه نقص عاشقی میبود ننگ بیخودی
چاک دل را همچو بید دامن رفوئی میزدیم

چون صفی شبهای تنهائی من و دل تا سحر
از برای دیدنت فال نکوئی میزدیم

آه گرم و دیدهٔ خونبار پیدا می‌کنم
این چنین بر دیده و دل کار پیدا می‌کنم

شام هجران بسکه حالی همنشین دیده نیست
جای آرامش به نوک خار پیدا می‌کنم

رشکم آید از فغان عندلیبان زین چمن
می روم با مستی و سرشار پیدا می‌کنم

آنچه جوید زاهد از تسبیح در طوف حرم
کنج دیر از حلقهٔ زنار پیدا می‌کنم

دل بسی دشوار پیدا می شود آسان مده
هر چه را آسان دهم دشوار پیدا می‌کنم

دست از آزار دل جانا بکش چون از صفی است
راحتش را در کف آزار پیدا می کنم

میدهم جان را و دردا و تمنا می کنم
نقد جان را با متاع درد سودا می کنم

زودتر بیرون پرد تا از قفس مرغ اسیر
بهر کشتن قاتل خود را تقاضا می کنم

لازم عشقست و هامون گشتن و رسوا شدن
بیجهت طعنی به مجنون و زلیخا می کنم

خیل عشاق در این ملت ز رسوائی نکرد
آنچه من یک تن به کوی عشق تنها می کنم

میروم تا کوی جانان گر به هر گامی چهی است
کی در این وادی ز بیم جان محابا می کنم

ایکه گوئی نیست پروای کسانت ای صفی
بین که من هرگز به حال خویش پروا میکنم

نسیمی در بیابم گر در آغوش صبا افتم
شوم پامال مردم گر به چشم توتیا افتم

من آن مرغم که الفت با گرفتاریست جانم را
قفسها بشکنم شاید که در دام بلا افتم

گر انگشت شکایت بر لب خاطر نهم از کس
به جنگ ماجرای یار کافر ماجرا افتم

دوا درد است آن دل را که می از جام غم دادی
بدنبال دوا بیهوده چون بیگانه ها افتم

صفی از دست بخت بد به هر جانب که رو آرم
جفا بینم اگر صد ره ز دامان وفا افتم

نفسی دور شد آن غیرت حور از چشمم | رفت رنگ از رخ و هوش از سر و نور از چشمم
چون هلالی که به آیینه هویدا گردد | می‌نماید به دل ابروی تو دور از چشمم
سرمهٔ سنگ شود برق تجلی در طور | گر کند پرتو حسن تو ظهور از چشمم

عنبرین خال سیاه تو، به یادم آمد
اشک جوشید به یک بار چو نور از چشمم

چنان محوم که بر خود نیست ظاهر صورت حالم | ز حیرانی ندارد عکس در آیینه تمثالم
ز شوقی در تمنای تو از خواب عدم جستم | که پر شد دامن صحرا و کوه از جوش تبخالم
ندارم آنقدر قدرت که در دام افکنم خود را | مگر هنگام رم خوردن به هم پیچید پر و بالم
مرا چون یاور بهای فرنگی کسوتی باید | نمی‌زیبد کلاه مولوی و خرقه و شالم

سرمست قدح نوش خرابات مقیمیم | در کوی خرابات خراب دو سه جامیم

از گردش می دست در آغوش مرادیم — در میمنت میکده در عیش مدامیم
مفتون حجاب نگه و جلوهٔ نازیم — مجنون ادای سخن و طرز خرامیم
دیوانهٔ زنجیری سلسلهٔ موییم — حیران نمود سحر از طرهٔ شامیم
گه رند خراباتی و گه زاهد شهریم — تا خلق ندانند کزین هر دو کدامیم
چون رخصت نظاره دهد چشم گشاییم — چون زلف کند باز در آن حلقهٔ دامیم

کردیم صفی تا به غمش دست در آغوش
می خواره ای از بزم طرب و شاهد و کامیم

یک چند چو مجنون به ره یار دویدیم — بر تن ز پریشانی دل جامه دریدیم
هر حکم که فرماندهٔ عشق تو بجان کرد — از شمع رضای دل غمدیده شنیدیم
بار ستمت را که از آن کوه به عجز است — بر دوش دل شوق نهادیم و کشیدیم
از کشت وفا غیر جفا برنگرفتیم — جز خار غم از بادیهٔ عشق نچیدیم
چندان پی خودکامی آزار نمودی — کآخر طمع مهر و وفا از تو بریدیم
دیدیم پی روی دل و خواهش خاطر — غیر از سر کوی تو به هر جا که رسیدیم

چندان که به ما دانهٔ آزار فشاندی　　چون مرغ گرفتار ز دامت نپریدم

هر چند به محراب وفا تاخته بودم　　سیمای محبت به جبین تو ندیدم

در دام وفا دانهٔ مهری نفشاندی

ناچار صفی وار ز کوی تو پریدم

ای فلک کی از تو ما برگ و نوا میخواستیم　　یا ز درمان تو دردی را دوا میخواستیم

پهلوی ما بستر آسودگی را دشمن است　　بر روی از خاک قناعت بوریا میخواستیم

تیره بختی بین که دور سفله بر کام دلم　　یک نفس نگذشت آن طوری که ما میخواستیم

خضر را هم برگ همراهی نبد با ما که ره　　در بقا پیچیده بود و ما فنا میخواستیم

چند روزی کاندرین زندان صفی تا بوده ام

مرگ را هر دم بزاری از خدا میخواستیم

به زنجیر تعلق آنچنان کردند پابستم　　کزین زندان غم راه برون شد نیست تا هستم

ز بس کز آتش دل شعله زاری شد سراپایم　　سمندر چون شرر برخاست از جائیکه بنشستم

پی سرشاری کیفیتم زحمت مکش ساقی　　که از پیمانهٔ لبریز نومیدی سیه مستم

نمیدانم چه بخت است این که در صد قید میافتم | ز دامی گر به چندین حیله و افسونگری رستم

گیاه عیش تخمم را نموّی نیست در طالع
صفی از بس که پامال حوادث میکند پستم

سراپا گلخنی دیدم به هر گلشن که من رفتم | ستم کردم که با این سوز دل سوی چمن رفتم
دمی غافل نبودم از خیال دوست تا بودم | اگر در کنج تنهائی وگر در انجمن رفتم
صبا از نکهت زلفی خبر داد و گمان بردم | که با صد کاروان مشک خطا سوی ختن رفتم
بدندان میگزم انگشت حیرت را و می گویم | چرا با این چنین بختی بغربت از وطن رفتم

ندیدم دل خوشی کز وی سراغ خوشدلی گیرم
نهادم دل به حُزن و جانب بیت الحزن رفتم

بداغهای محبّت دوم فتیله منم | ستم کش همه عالم به هر وسیله منم
به هر چه روی نهم سد راه میگردد | به گرد خویش تنیده چو کرم پیله منم
گرفته از ستم چرخ شوربختی ها | بدوش بار جفاهای یک قبیله منم
از آن خوشم به غم دل که با گرفتاری | جفاکشان ستمدیده را عدیله منم

چرا جفا نکشم زان که با خران جهان ... ز بی تمیزی این دور همطویله منم

صفی ز شوری بخت و زبونی طالع

به دام آمده با صد هزار حیله منم

چون تهی از می مقصود ایاغی دارم ... عجبی نیست گر آشفته دماغی دارم

دست شستم ز می مطرب و جام ساقی ... فارغم از همه و کنج فراغی دارم

می کنم بزم دل از شمع تجلی روشن ... ور نه در دامن امید چراغی دارم

از نشان دل زار و رخ زردم پیداست ... که ز هر شیوهٔ جانانه سراغی دارم

لاله سان بر جگر ریش صفی پیوسته

یادگاری ز نکویان گل داغی دارم

هزار شکر که از دست بی کسی رستم ... بریدم از دو جهان و بدوست پیوستم

مجال خاک بسر کردنی نمی یابم ... که وقف گردن مینای می بود دستم

خراب بادهٔ عشقم ز من چه می پرسی ... مپرس حال دلم را که طرفه سرمستم

ازین که خوار شدم در جهان نمی نالم ... که همت تو بلند است من اگر پستم

من و مضایقهٔ جان ز عشق شرمم باد
چنین بدان که چنان نیستم اگر هستم

حباب‌وار در این بحر خانه بر دوشم
دلم پر است ز همت اگر تهی دستم

به کوی یار صفی دوش گریه‌ها کردم
ز سیل گریه ره آفتاب بربستم

عمریست که از دیدهٔ اغیار نهانم
در شیشهٔ افلاک پری‌وار نهانم

پیدائی من موجب پنهانی من شد
چون آینه در پردهٔ زنگار نهانم

ای هم‌نفسان از طلبم دست بدارید
پیدا نشوم هیچ که بسیار نهانم

ناخن بدل و مهر به لب میزندم دوست
انگشتریم در کف دلدار نهانم

خاموش صفی گل نکند غنچهٔ راز است
زنهار نگوئی به چه گلزار نهانم

عمرها شد کز گرفتاری ستمها میکشم
یاد ناکامی می از جام تمنا می‌کشم

بزم هر غم را کباب از لخت دل می‌آورم
ساغری پر خون بجای جام صهبا میکشم

میخورد غارت ز غمازان تاراج از نفاق
رخت دل از بهر بند دل به هر جا می‌کشم

جای دلجوئی هزارم نیش بر دل میزنند		آنکه در راه وفای او جفاها می کشم

گر صفی یک شب غم دل نیست نقل مجلسم
از دل بیطاقت انواع تقاضا می کشم

چون نقد عشق در دل گنجینه می نهم		گنجینه راز مهر تو بر سینه می نهم
هر عضو تن که داغ شود زیب چهره اش		من از هوای عشق تو در سینه می نهم
این پاره غم که گشت مرا میهمان دل		آن را به پهلوی غم دیرینه می نهم
من از نخست روز فراغت ندیده ام		تهمت چرا به شنبه و آدینه می نهم
دارم سری که در دهجت صداع اوست		جز آستان عشق بجائی نمی نهم
امروز هر چه می کنی از مهر و ناز کن		یک سان شمرده نزد غم دینه می نهم

تا پایه اساس غمت استوار بود
بر دل صفی ز داغ جنون پینه می نهم

ز هر چه غیر تو از وی نظر بگردانم		ره نظاره از آن رهگذر بگردانم
بگو بسرخی خود اشک را که رنگ زند		ز بهر زیب به خون جگر بگردانم

هزار مایهٔ طوفان بود به هر مویش / ز فرقت تو اگر چشم تر بگردانم

به مصلحت ز رقیبان کنم مدارایی / فنا شوند ورق را اگر بگردانم

ز بس متاع هنر را کساد می‌بینم / به آن رسیده که روی از هنر بگردانم

به روی خویش ببندم در هدایت خلق / بغیر آن که ره از ز رهبر بگردانم

صفی به دفع ضرر با کسی در آویزم
چه راحت است که از خود ضرر بگردانم

سراپا دردم از نام دوا دلگیر می‌گردم / اگر دردی ز من کم گردد از جان سیر می‌گردم

فرنگی‌وار جا دارد در آغوشم بتی دایم / شوم گر خاک ره پیراهن تصویر می‌گردم

ز موج سیل اشک خویش دایم در هوای او / چو ابر نوبهاران پای در زنجیر می‌گردم

مرا هندو اگر خوانند جا دارد که روز و شب / به یاد خط سبز یار در کشمیر می‌گردم

به شمشیر از دل من خواهشت کوته نمی‌گردد / غبارم گر دهی بر باد دامنگیر می‌گردم

ز فیض بی‌کسی‌ها الفتی دارم به تنهایی / که گر با یار بنشینم دمی دلگیر می‌گردم

به روی سبزه هر گه پا گذارم بی تو در گلشن / چنان گردم که گویی بر دم شمشیر می‌گردم

قدم را عشق مانند کمان کرده صفی اما
به چشم هر که بد بیند برویش تیر میگردم

ز کویت رفتم اما چشم حسرت بر قفا دارم
به رغم بخت وارون بازگشتن مدعا دارم

شکایتها بدل ز آن یار کافر ماجرا دارم
ز چشمش آرزوی یک نگاه آشنا دارم

ز طوف مشهد خونین دلان عشق می آیم
شهادتنامه ای در کف ز خاک کربلا دارم

تو از حال دل بی آرزوی خود خبر داری
سرت گردم نمیدانی که من در دل چها دارم

نخواهم رفت از کوی تو ای بیدادگر جایی
مگر گاهی به قربانت روم دیگر کجا دارم

منم کیخسرو دارالامان خاکساریها
که بر سر اطلس افتادگی از نقش پا دارم

صفی خون شد دلم از دست کج طبعان دون همت
صفاهانست و من هم در کمینگه صیدها دارم

جز گام وفا راه محبت نسپردم
وز چهره بجز اشک ندامت نستردم

با آن که ستمهای تو بیرون ز شمار است
یک ره ز جفای تو شکایت نسپردم

پیمانهٔ عشق تو مرا نشئه نبخشید
در انجمن شوق بِه از صاف به دُردم

در کوی تو جز خواری و ذلت نکشیدم — همراه به غیر از غم بیهوده نبردم
با آن که حریفان همه مستان نشاطند — در بزم تو غیر از می اندوه نخوردم
در چشم حقارت منگر جانم ای شوخ — هر چند که در دیدهٔ تو ذرهٔ خردم

پا باز کشیدم صفی از کوی محبت
تا چند کشم خواری بی فایده مردم

ما بیدلان ز شوق تماشا گذشته ایم — از قید آرزوی تمنا گذشته ایم
هستی نثار دیدهٔ وحشی پرست شد — غیری ندیده ایم ز خود تا گذشته ایم
آوارگی به کوی دگر برد رخت ما — در نیستی ز شهرت عنقا گذشته ایم
غیر از حدیث حسن تو چیزی نوشته نیست — فصل خزان بدفتر گلها گذشته ایم

در دست همت است صفی اختیار ما
بی اختیار از سر دنیا گذشته ایم

نیست یک موی گناهم بمیان تو قسم — خبر از خویش ندارم به دهان تو قسم
چه قسم یاد کنم کز تو فرنگی شده ایم — به خدای تو بت من بدهان تو قسم

داند ابروی تو را صید حرم تیغ خویش
خورد آهوی ختائی به کمان تو قسم

خنده در گریه صفی کرد فراموش ز هجر
به نمکدان لب شهد فشان تو قسم

نکردم ترک عشقت صد ره ار بی پا و سر گشتم
نبستم لب ز افغان تا به رسوائی سمر گشتم

مگر آب حیات از چشمه تیغ تو می ریزد
که چندانم که کشتی بی محابا زنده تر گشتم

مس من کیمیا شد تا به عشق یار دل بستم
از آن رو عشق بازان منظور هر صاحب نظر گشتم

چو در کون و مکان جز یار منظوری نمیدانم
نظر بر هر که کردم یار را برگرد سر گشتم

خیال او مگر بیهوشدارو خاصیت دارد
که تا در دل گذار آورد از خود بی خبر گشتم

به مقصد راه دل نزدیک بود از سستی طالع
نمیدانم چه واقع شد که زان ره دورتر گشتم

بجز سرگشتگی چیزی صفی حاصل نشد ما را
پس از عمری که در کوه و بیابان پی سپر گشتم

شبهای فراقت خبر از روز ندارم
یک همنفس مشفق دلسوز ندارم

چون خانه دل روشنم از نور خیال است
سهل است اگر شمع شب افروز ندارم

فائق به رقیب از نگه گوشه چشمم — حرفیست که من طالع فیروز ندارم

نوروز من آنست که دیدار تو بینم — دیگر سر عید و دل نوروز ندارم

از جاذبه عشق صفی همدم وصلم
پروای رقیبان بدآموز ندارم

ز دوری تو اسیر غم و جنون شده ام — بدست محنت هجران بسی زبون شده ام

حدیث صبر به دل درمیان نهادم گفت — که رو دل دگر آور به کف که خون شده ام

نماند روز وصالی که کام دل گیرم — که عمر صرف تمنای گلرخان شده ام

کجاست طاقت یک جلوه ای که دریابم — به ماهتاب تجلی کم از کتان شده ام

به قصه همدم و با گریه هم نفس بودم — بدرد و همره ما تا که هم عنان شده ام

زبس در آتش غم آب زد بچهره من — خجل ز مردمی چشم خون فشان شده ام

ز داغ سینه و سوز دل و ترشح اشک
صفی زخیل شهیدان او نشان شده ام

ز محنت ره دل چو از او خبر گرفتم — به دفور نا امیدی ز دعا اثر گرفتم

چو ز مهر ماهرویان غم یار دل کشیدم		شدم از تعلق آسوده و ترک سر گرفتم
فرحی به جز غم دل نشدم نصیب خاطر		ز نهال دوستداری ثمری که برگرفتم
بجهان ز وهم طوفان شده احتیاط واجب		که ز آستین و دامن ره چشم تر گرفتم
چو بطالعست وابسته مراد حاصل ما		نه ثمر ز هرزه گردی نه بر از هنر گرفتم
بجهان کسی ندیدم که به خویش رام سازم		اگرش پدر گزیدم و گرش پسر گرفتم
نشد آن که خاطرم را نرسد هزار کلفت		ز دل اسیر حرمان خبری اگر گرفتم
چو لبش که در تبسم نمکی بداغ دل زد		زیمن عقیق جستم ز صدف گهر گرفتم

صفی ار بکام جوئی نشدم همین از آن شد
که جهان و هر چه در وی همه مختصر گرفتم

بر هر که نظر کردم عاری ز وفا دیدم		چندان که وفا کردم پاداش جفا دیدم
کو دست و دلی کان را بنویسم و بنمایم		گر رسم ستمکاری زین چرخ چها دیدم
زین رشک دلم خون شد تا آن که دهد کامم		کش نکهت پیراهن در جیب صبا دیدم
هرگز نکنم نسبت با مشک ختن بویت		کاین نسبت بیجا را در عین خطا دیدم

از شوق رخت جانها دیدم بره خواهش
وز هجر تو دلها را آتشکده ها دیدم

چندان به خم زلفش آویخت دل زارم
تا آن که به ناگاهش در دام بلا دیدم

بر هیچ عتابی راضی نشدم خاطر
جز آن که صفی دل را در عشق رضا دیدم

تا بار درد در دل بیتاب میکشم
رخت کتان صبر به مهتاب میکشم

بیداری ام ز بس که شبیخون زند بخواب
خمیازه ها بیک مژه خواب میکشم

صد نوع باده در قدح دلخوشی کشم
چون انتقام غم به می ناب میکشم

لخت جگر به ناوک مژگان چو آشناست
بیهوده ننگ خنجر قصاب میکشم

در چشم ما جواهر عالم خزف بهاست
چون آرزوی گوهر نایاب میکشم

تا از جمال یار کند ماه کسب نور
او را بروی مهر جهانتاب میکشم

یاقوت چهره و عقیق لبت که باز
دست از تمنی گل سیراب میکشم

تا پای دل صفی ز تجرد کشیده ام
دردسر از تعلق اسباب میکشم

چو به ناز دلفریبت دل همرکاب خواهم
همه دم عنان خاطر به کف عتاب خواهم

ملکم که عشق جانان شودم غذای ایمان
نه بهائمم که تن را همه خورد و خواب خواهم

نه ترشح نیازی نه کرشمه های نازی
به چه حیله عذر غم را ز دل خراب خواهم

رسدم چو بینوایان ز کدورت غم دل
اگر انتعاش خاطر ز شراب ناب خواهم

چو به پیچ و تاب زلفت نظر افکند خیالم
بدل اسیر هجران همه پیچ و تاب خواهم

پی سوز بی قراری ز لب نمک فروشت
نمکی برای لذت بدل کباب خواهم

چو پیاله های سنگین به صفی اثر نبخشید
پس از این ز جام شوقی می اضطراب خواهم

ز عریانی چو بر تن جامه پوشیدن نمیدانم
ز مستی ها چو بلبل جرعه نوشیدن نمیدانم

چه دامن میزنی بر آتش دل ای جنون هردم
من آن دیگم که با صد شعله جوشیدن نمیدانم

خموشی را گزین پیرایه اسباب دل کردم
چو زنگ بی صدا طرز خروشیدن نمیدانم

چه زحمت می کشی ای پند گو بگذر ازین معنی
به پندت گوش میدارم نیوشیدن نمیدانم

به نوعی صلح کل با همنشین در بزم دل کردم
که وقت رزم هم بر خصم کوشیدن نمیدانم

ز بهر زیب خوان عیش با صد حیله ورزیدن
دم شیری ز گاو عمر دوشیدن نمیدانم

صفی چندین متاع درد اگر باشد خریدارم
ولی یک ذره را کالا فروشیدن نمیدانم

ما خویش را به حسن ستمگر سپرده ایم
صد دل ز خود گرفته بدلبر سپرده ایم

گردون پی شکست دل ما فتاده است
ما خویش را به ساقی کوثر سپرده ایم

خلقی کمر به کینهٔ ما تنگ بسته اند
ما عاجزانه سینه به خنجر سپرده ایم

هر کس که راه دوستی ما سپرده است
ما مردوار در ره او سر سپرده ایم

نیکی شعار ماست به هر نیک و بد صفی
بد را به تیغ حیدر صفدر سپرده ایم

بدل مهر و به جان شوق و بسر عشق آنچنان دارم
که از هر گردشی پرواز اوج لامکان دارم

ز هر جنس هنر گنجینهٔ دل پر گهر کردم
چه سودم زآنکه از بی طالعی مهری بر آن دارم

شب غم چون خیالت دست در آغوش جان دارد
وزآن بار شکایت نیست زیر لب نهان دارم

چو در خلوت عتاب و زهر چشم مضطرب دارد
ازآن در انجمن هم بند لکنت بر زبان دارم

در آن بزمی که ساقی فتنه چشم سیه باشد
به هر گردش از آن پیمانه صد مستی گمان دارم

تو را گر عشوه‌های آزمایش ره زند من هم
دل آماده‌ای از بهر داغ امتحان دارم

بدورش گر صفی یک دم ره آسودگی بیند
عجب از کور باطن مشربی‌های زمان دارم

زآن دم که به زندان قفا بند شکستیم
صد نیش الم در دل خرسند شکستیم

در راه تمنای تو از خار ملامت
در پای هوس آبله‌ای چند شکستیم

یعقوب چو پرداخت بخود گریه کنان گفت
کافسوس که غم از دل خرسند شکستیم

دل با مزد عشق تو شد زان لب شیرین
بر خوردن شیرینی آن قند شکستیم

از همرهی عشق خدا عذر پذیرفت
ما توبه در این میکده هر چند شکستیم

کندیم نهالی که هوی گشت به خاطر
در باغ هوس نخل برومند شکستیم

چیدیم صفی غنچه‌ای از باغ تبسم
قفل در غم را به شکرخند شکستیم

غلط کردم که خود را با محبت آشنا کردم
و گر خاک ره آسودگی را توتیا کردم

به هر حرفی که گفتم عمرها بر آن سخن بودم — به هر عهدی که بستم بر همان پیمان وفا کردم

نسیمی کز گلستان جمالش میوزید آخر — خبرگیری از آن نکهت ز تقریر صبا کردم

بسی شب از غم هجرش بسان رعد نالیدم — به حال خویشتن چون ابر نیسان گریه‌ها کردم

صفی یکدل شدم در مهر خوبان وفاجویی

از آن ساعت که دل را بسته در زلف دوتا کردم

گلعذاری که شب و روز تمناش کنم — شرمم هرگز نگذارد که تماشاش کنم

همچو آیینه مرا دیده حیرانی بس — که به حسرت نگهی بر رخ زیباش کنم

یار مستانه پی رقص چو برخیزد من — در دلها بگشاید که پیداش کنم

گر که او باز نهان گشت پس پرده ز چشم — نقد جان بر کف خود گیرم و شاباش کنم

ای خوش آن دم که ز خلوتگه جانان آیم — مست سوی چمن و خنده به گلهاش کنم

ناصح بیهده گو بر سر آنم دارد — که کشم پرده ز روی دل و رسواش کنم

گو به من یار صفی بهتر از این باش کنون

ورنه هر جا که رسم شکوهٔ او فاش کنم

منم که داغ دل زخمهای ناسورم
گذار نیست به مرهم سرای کافورم

ز یمن عشق نوای غمم نشاط افزاست
چو از نخست به غمهای عشق مزدورم

فروغ خلوت ماکم ز نور ایمن نیست
چنانچه عرصهٔ دل از تجلّی طورم

چراغ بینش ما تیر پرتوی دارد
مبین که در پی چندین حجاب مستورم

به پای شوق زنم گام در مراحل عشق
به حکم عشق به مستی و حال مأمورم

هلاک آن نگهم کز فسونگری هردم
زیاده کرد بدل حیرت دگر شورم

صفی ز درد سرم جان بلب رسید بکن
علاج آن ز یکی قطره آب انگورم

لحظه‌ای بی جستجوی نوک مژگان نیستم
نیست یکساعت که دل لبریز پیکان نیستم

پای بند کفر و ایمان نیستم از یمن عشق
دست شوقی غیر خصمی با گریبان نیستم

من که عشقم نوعروس حسن راز یور بود
این چنین یک بارگی با خاک یکسان نیستم

صد جهان ناز از برای هر نیازی میدهی
دل گرانی را به یک سو نه که ارزان نیستم

گریه‌ها در دل که وا ماند نیارم سوی چشم
چون حریف صد جهان طوفان به یک آن نیستم

وا پس از مجنون صفی ز آنم که در میدان عشق

قابل بازیچه های سنگ طفلان نیستم

بجز مهرت بدل پیمان ندارم — بدردت میرم و درمان ندارم

عیانست از رخم سیمای عشقت — ز تو احوال دل پنهان ندارم

مرا ایمان همان آن کفر زلفت — بدین های دگر ایمان ندارم

دلم شایستهٔ مهرت نباشد — اگر دست طلب از جان ندارم

به وصلم آشنایی بخش در عشق — کزین پس طاقت هجران ندارم

درین زندان غم چون میتوان زیست — که دلداری درین زندان ندارم

صفی از بس که دارم سوز بر سر

هوای الفت جانان ندارم

ای رخت آئینهٔ گیتی نمای چشم من — ماه روی روشنت شمع سرای چشم من

تا خیال چشم من در خواب دیدست آفتاب — همچو ذره مینماید در هوای چشم من

برقع زلف از تعارض یکزمان دور افکنی / در شب تاریک باشد رهنمای چشم من

چشم من اندر غمت تا خون بریزد باک نیست / هست بر لعل لب تو خونبهای چشم من

مطرب غم چنگ زد در پردهٔ چشم بشنو / شعله‌های خوش نوازد دوده‌های چشم من

مردم چشمم به خاک پای خود کردی عزیز / راستی را مردمی کردی بجای چشم من

هر بنائی را که می‌بینی رود ناگه به باد / بر سر آب است پنداری بنای چشم من

چشم من گوشه گرفت از جملهٔ عالم ولیک / هست ابروی تو پیوسته بلای چشم من

چشم مسعود صفی بر قامت و بالای تست
گوئیا بر سایهٔ طوباست جای چشم من

تا چند باشم هر زمان در آه خود پیچیده من / شاید که یک ره بینمش از جانبی دزدیده من

بختم کجا همره شود کز حال من آگه شوی / تا چند باشم همچو گل بر بخت خود خندیده من

حسن تو در نشو و نما دارد هزاران مبتلا / ای جلوهٔ ناز ترا با دلبران سنجیده من

چون ترک تاز از هر ادا بر کشور جان کرده تو / صد ناوک از هر نگه بر ترکش دل چیده من

نگرفت چشمم بوئی از رخصت نظاره‌ات / هر چند کردم سرمه سان خاک رهت در دیده من

یک ره ز کس حرف وفا از گوش دل نشنیده تو — غیر از خیالت مونسی بر جان خود نگزیده من

در عشق او دارم صفی جانی بصد محنت قرین

مشکل توانم زیستن با این دل شوریده من

ز خواب ناز در آمد نگار مهوش من — گره ز کین به جبین تندخوی سرکش من

شکایت نگهش پیش ناز او بردم — به خنده گفت که آن چشم مست می‌کش من

هلاک نرگس مستی شوم که می‌کاود — بخاطرش ز دو صد رهگذر مشوش من

متاع هستی ما را بسوخت بی‌دردی — کجاست عشق که دامن زند بر آتش من

بصد عتاب شنیدم صفی ز مژگانش

که گفت بر حذر ز بلاست ترکش من

ز حد گذشت غم درد و ناتوانی من — تو را خبر نبود از غم نهانی من

همیشه جیب و کنارم ز مین عشق پر است — ز لوبر مژه و لعلهای کانی من

ز داغ عشق سراپای زخم ناسوری — خبر دهید چو پر سمندر از نشانی من

بسور بختی از بسکه در جهان سمرم — قضا عنان کشد از بیم همعنانی من

اگر ز مهر شکایت کنم عجب نبود | که هرچه کرده به من کرده مهربانی من

بباغ سینه نهالی که پرورش دادم | بلا بود ثمر نخل بوستانی من

صفی چرا ندهم دل به غم که در عالم
نبود غیر غم دوست یار جانی من

آن خط نهفته در شکن زلف یار بین | آرامگاه مور در آغوش مار بین

خط را که رفته سر زده در دودمان زلف | پیچیده همچو خجلتیان شرمسار بین

عار است چرخ را که بگردد به کام ما | طالع نگر ز ما و درو ننگ و عار بین

پشت امید راست بدیوار صبر کن | یک چند دل به یاس نه و روی کار بین

دهر است صفی عدوست و گر نیست باورت
دستش ز خون خسته دلان در نگار بین

ساقی قضا ز خم قدر خون دل فشرده در ایاغ من | ره بحر صفا ز معاندان هیچکس نبرد از چراغ من

سینه‌ام ز داغ مهر آسمان عارضت همی همچو گوهر است | بقرینه آن هر دو در جهان باغ حسن تو حسن باغ من

سرو در چمن گل بوستان می در انجمن مه در آسمان | سایهٔ قدت پرتو رخت نشئهٔ لبت عکس داغ من

خونی حنا کیست دست تو چشمه‌های خون چشمهای من منزل بلا چشم مست تو مسکن جنون در دماغ من

بر فروختیم بهر نگه گر هر دو سوختیم از تف جگر ما ورنگ گل اندرین چمن داغ لاله من لاله داغ من

منزل ترا تا خیال تو کرده ای صنم جلوه‌گاه ناز نور مهر برد ماه آسمان همچو شمع شب از چراغ من

از جفای او شکوه می‌کنم سوی مرقد شاه کربلا با بلا بگو ای فلک متاز رخش فتنه را در سراغ من

یارب حجاب حسرتم از دیده باز کن وآنگه بقدر یک دل خون گشته ناز کن

بی جذبهٔ قبول طلب کار مشکل است از گیسوی ستم گرهی چند باز کن

گر با وجود عفو تو ترسم ز جرم خویش فردا در بهشت برویم فراز کن

ما باده میخوریم و به بت سجده می‌کنیم زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن

دشمن به دین کس نتواند خلل رساند
از دوستان خویش صفی احتراز کن

سرت گردم بیا مستانه در صحن چمن بنشین قدح پر کن بده جام می و نزدیک من بنشین

کُله از سر بنه کاکل پریشان کن کمر بگشا قبا از تن برون کن همچو گل ته پیرهن بنشین

چو برخیزی سخنها سر کنم تا باز بنشینی — اگر خواهی نگویم این سخنها بی‌سخن بنشین

شگفتی هست در طالع دلم را طرفه خوشحالم — خدا را دوست میداری بیا ای بت‌شکن بنشین

صفی در وعده‌گاه او ز خاکم رسته نرگسها

تو هم گر راست می‌گوئی درین ره همچو من بنشین

کی میتوانم لحظه‌ای بی مهر جانان زیستن — چون سرو بی عشق بتان آزاد نتوان زیستن

نه کفر زلفی در نظر نه راه ایمانی بدل — چون طفل میشاید مرا بی کفر و ایمان زیستن

جسمم ز هجران شد فنا جان شد ز آن زندان رها — ممکن نباشد مرد را بی جسم و بی جان زیستن

عار است مرد عشق را آزادگی از بند غم — در کیش بی‌حاصل مرا چون بینوایان زیستن

با درد عشق او صفی عمری براحت بگذران

چون در جهان عاشقی بی درد نتوان زیستن

فتد سایه‌ات گر به ویرانهٔ من — چو خورشید رخشان شود خانهٔ من

جفا آنقدر کن که برتابدم دل — مبادا سمر گردد افسانهٔ من

کند چرخ لبریز در بزم عشرت — ز خون جگر جام و پیمانهٔ من

بر اغیار و بر یار یکسان همیشه — بود شیوهٔ مهر یارانهٔ من
ندارم به غیر از صبا محرمی کو — برد نامه ای سوی جانانهٔ من
به کنج قفس آن گرفتار غمم — که محنت بود آب و غم دانهٔ من

صفی میگشاید محبت که جانان
منور کند کنج کاشانهٔ من

که گفت دل بدست آور مرا و رحم بر جان کن — دلم را تا توانی از سپاه غمزه ویران کن
ترحم را به یک سو نه دلم خون کن بکش زارم — سرت گردم دلت هر طور میخواهد من آن کن
پریشان کردن دلها بزلفت بسته ای جانا — اگر باور نمیداری سر زلفی پریشان کن
مرا ایمان نمی آید به کاری در سر کویت — به کفر زلف یک ره رخنه ام در کار ایمان کن
به غیر از من مکن خون در دل زار پریشانی — منم عاشق دلم خون کن ولی رحمی بر ایشان کن
ترحم را عنان در دست نازش نیست میدانم — ز آه و ناله خاموشی گزین و ترک افغان کن

ره عشق است و زاد راه جانان را بکف داری
صفی تا میتوانی جان نثار راه جانان کن

نقاب است این به رخ یا پرده‌ای بر آفتاب است این | ضیاء نور یا ماه تمام اندر حجاب است این
عرق ناک است رخسار تو یا بر برگ گل شبنم | ز گل می‌چکد یا از گل روی تو گلاب است این
به یک دیدن ربودی هوش و از دستم ببردی دل | نگاه تست یا کیفیت جام شراب است این
جوابی خواستم تیری به دل زد هم در آن ساعت | رسید از دست او تیری دگر گفتا جواب است این

صفی نتوان هلال عید گفتن ابروانش را
رقم از کلک قدرت گشته بیت انتخاب است این

گردیده‌ام چو زلف سراپا شکن شکن | تا بوسه چیدم از لب خوبان چمن چمن
هرگه خیال زلف پریشان او کنم | از دیده‌ام بنفشه بروید دمن دمن
تا دور می رسد به من از پا فتاده‌ام | ساقی پیاله چون دهی اول به من به من
با خود برم حسرت لعل تو را به خاک | از تربتم عقیق بروید یمن یمن
یک تار کوته است از آن گیسوی رسا | پیموده‌ام عمر ابد را رسن رسن

آمد سحر ز خانه برون آفتاب من
رویش ز تاب می شده گل گل سمن سمن

بغم تا توانی دلا مبتلا شو | اگر غم نباشد به عشق آشنا شو
قدم در خرابات نه توبه بشکن | ز پیران میخانه حاجت روا شو
نگه بر نگاه غزالان چین کن | به سرپنجهٔ شیر زورآزما شو
سپهر ستمگر به ناکام گوید | صفی را که از کوی جانان جدا شو

مگس وار مبرم مشو در نشستن
ز عنبر شمیمان به بوی رضا شو

ای لبت کام ده خضر و مسیحا هر دو | دل و دین از نگهی داده به یغما هر دو
گاه دل در شکن زلف نهم گاه به خط | چه کنم کار فتاده است مرا با هر دو
نرگست عربده جو خال لبت رهزن هوش | نکنند از دو جهان فتنه محابا هر دو
من و مجنون دو اسیریم که در کشور دل | جز غم عشق نداریم تمنا هر دو
تا به افسانهٔ افسرده دلان بستم دل | شرمسارم ز رخ ساغر و مینا هر دو

فصل گل بلبل شیدا و صفی در شب وصل
کی توانند که باشند شکیبا هر دو

چه گونه شاد نشینم در انجمن بی تو
که دوزخ است مرا لذت چمن بی تو

نه عرض جلوه کند نه شمیم عطر دهد
به هر چمن که رستم سرو و یاسمن بی تو

بهار بی گل دل بی سرور تن بی جان
فسرده حال ببیند آنچنانکه من بیتو

ز هر دیار که ز آن بگذری چو باد بهار
سیاه و تیره شود روی مرد و زن بی تو

بشوره زار اگر با توام گلستان است
که خارزار بود لاله و سمن بی تو

ز خنده لب گزم از گفتگو دهن بندم
دل و دماغ ندارد لب و دهن بی تو

ز فرقت تو صفی تن زند به تنهائی
به هیچ او نگشاید رخ سخن بی تو

خوش آن ساعت که جان سازم فدای خاکپای تو
خدنگ غمزه ای سرده که میمیرم برای تو

ز بهر نیم جانی نی توانم زیست بی مهرت
گرم صد جان بود هر لحظه می سازم فدای تو

نوای درد شوقی تا دلم را مضطرب سازد
که آسایش نخواهد جان ز ار بشنوای تو

همین حسرت فزاید در دل مشتاق دیدارم
ثمر جز این نبخشد دیدن حیرت فزای تو

دل از تیر نگاه فتنه ریزی مبتلا خواهم
نمیخواهم دلی را کو نباشد مبتلای تو

گدای کوی شوقت را ز شاهی عار می‌آید　　به ننگ پادشاهی کی رضا گردد گدای تو

صفی از تیغ ناز نازنینان بی‌نصیب افتد
اگر در دل تمنای کسی دارد به جای تو

دل را به روزگار غمت خورد و خواب کو　　رنج خمار می‌کشدم خون ناب کو
کردی دلم به ناوک مژگان کباب و شد　　خونابه‌اش روان که نگفتی کباب کو
بگذشتی و ز نکهت پیراهنت مرا　　دل ضعف کرد گاه گل با گلاب کو
عهد شباب رفت مرا نیست آن قدر　　حسرت به عمر رفته که گویم شباب کو
هشیار درد سر کشم و بار دل ز خود　　تا بیخودم کند دم آخر شراب کو
لب بسته‌ام به چشمهٔ نوش تو گر برد　　میرم به تشنگی و نپرسم که آب کو

چون اضطراب لازم بسمل شدن بود
بسمل شدی صفی رمق اضطراب کو

بدل ره می‌زند از ناز هر دم جلوه‌های او　　سرش گردم اگر بر دست افتد خاک پای او
هزاران ره شهید ناوک بیداد او گردم　　که حاصل گردد از هر جان فشانی مدعای او

زمیل کوریش چشم تمنا رکشم دارد
اگر بیند کسی را از نکورویان بجای او

از آن خاک رهت شد توتیای دیده عاشق
که جز خاک درت پر تو نیاید دیده های او

شود از آشیان آواره و راه جنون گیرد
اگر مرغی گذارد از سر بام سرای او

گهی گر وصل او با بوالهوس هم آشیان باشد
همان بهتر که هجرانش نهد بر کف سزای او

صفی را از خدنگ غمزهٔ خونریز دل خون کن
که دامانت نگیرد در دو عالم خونبهای او

الهی در دیار محنتم حشمت پناهی ده
بدر دود داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی ده

سپه سالار کن در ملک جانم رستم غم را
درفش کاویان از دود آه صبحگاهی ده

ز سودای کریمان هیچ کس نقصان نمی بیند
مرا از من بگیر و در عوض هر چیز خواهی ده

دل افسرده ام از شعلهٔ شمعی تجلی کن
چراغ مرده ام را پرتو نور الهی ده

مکن شرمنده در روز جزا از رحمت خویشم
اگر جرمم نبخشائی به امیدی گواهی ده

هم آواز خروس عشق کردی بینوایان را
مرا هم آشنائی با کبوترهای چاهی ده

کف خاکسترم تا کی غبار دیده‌ها باشد
چو شمعم در هوای وصل ذوق عمرکاهی دهد

مزن مهر خموشی بر زبان از شرم عصیانم
شکایت‌ها ز خود دارم زبان عذرخواهی دهد

نمیدانم چه میباید مرا تا از تو در خواهم
به هر چیزی که دانی لایقم خواهی نخواهی دهد

اگر مایل به سرخ و زرد هستی طبع شوقم را
سرشک ارغوانی لطف کن سیمای کاهی دهد

ز استغنای من قاتل مبادا اندوهگین گردد
چو مظلومان به چشم حیرتم عاجز نگاهی دهد

طلسم هستی‌ام بشکن چو ذوق نیستی داری
به بحرم ره نبودی کشتی‌ام آور پناهی دهد

بیاد قامتش چون شمع شب تا روز میسوزم
بیاد صبح روشن دل به هجرانم گواهی دهد

صفی را زیر بار منت بال هما مپسند
ز مشکین طره بخت سیاهش چتر شاهی دهد

ز هر کامی که بود از دلبران به
مرا شد حاصل شوقت از آن به

هوای نازنینان در دل زار
بود از هر چه باشد در جهان به

ز شوق گلعذاران زار نالم
که در گلشن نوای بلبلان به

مرا پیکان ناوک‌های جان کاه
به تعویذ دل بس ناتوان به

هر آن کو را نگردد جان هلاکت	هلاک او را به تیغ جان ستان به

چو دلبر بوالهوس اندوز باشد	بگردانی گر از راهش عنان به

صفی سودای مهر مهوشانم

بسی ز اندیشهٔ سود و زیان به

یارب شب دلمردگیم را سحری ده	وین گلخن افسرده به گلزار دری ده

ما تشنه دلان طاقت ناز تو نداریم	شادی چو هجوم آورد از غم سپری ده

چون نالهٔ نی بیخودم از خویش بر آورد	بسیار گرفته است دلم بال و پری ده

بی داغ تو یک لاله نرسته است در این باغ	ای آتش سوزنده به جانم شرری ده

نزدیک به آن گشته که از جور بنالم	بستان دلم از یار بدست دگری ده

عشوه های دلبری بر گوشهٔ ابرو منه	صد جهان دل را به بازی بر سر هر مو منه

زینهار ما نباشد ناز خوبان بی نیاز	تا نیاز ما نسازد کار بر یک سو منه

دام زلف یار کن آهوی آهوگیر باش	سر ز بهر صید کردن در پی آهو منه

حیرت آشفتگی بهار از غم دل بس بود　　پند بشنو بیش از این سر بر سر زانو منه
بیدلان را زلف عنبر بوست آشوب دماغ　　تهمت نکهت دگر بر نافهٔ آهو منه
صد دماغ آشفته را یک نکهت زلفت بس است　　بار این تصدیع بر گیسوی عنبر بو منه

در آ ز صومعه و روی کن به میخانه　　که تا به زهد ریائی نگردی افسانه
جنون عشق چو باشد چرا شوم آگاه　　ز طور بیخبری های عقل فرزانه
کسی که عاری از اطوار می کشان باشد　　کجا خبر دهد از شیوه های مستانه
کهن کند به جهان عشق لیلی و مجنون　　هر آنکه از غم عشق تو گشت دیوانه
هجوم شوق در آن حال بیشتر گردد　　ز کف چرا بگذاریم جام و پیمانه
عجب نباشد اگر دل به عاشقی مزه یافت　　که جای گنج بود گوشه های ویرانه
به رغم زاهد عاری ز عشق یار صفی
گذشت عمر تو در جستجوی جانانه

ای یار به جان هم قسم که　　بر عشوهٔ دم بدم قسم که

در دل غم تو بجان جاست | هم بر سر جان هم قسم که
جان بهر نثار مقدم تو | خواهم به همان قدم قسم که
از ظلم و غم و ستم ننالم | بر ظلم و غم و ستم قسم که
هرگز ز صفی دروغ مشنو
بر این همگی قسم قسم که

مطرب دلم گرفت خدا را که ناله ای | ساقی به عشق ساقی کوثر پیاله ای
ما بینوا و بی سر و پائیم و عاشقیم | بر ما نبوده است قضا را حواله ای
از ما مپرس قصه عشق و حدیث عشق | تصنیف کرده ایم درین ره رساله ای
دیگر برای خویش چه خواهد کس از خدا | جز شوخ نوخطی و شراب دو ساله ای
چون پا به بحر عشق نهی پاک شو ز خود
هر غسل را نخست ضرور است ازاله ای

به گل چون ز سنبل فتد سایه ای | فزون گردد از حسن پیرایه ای

ز هر شیوه افزاید آن ماه را / به سرمایهٔ حسن سرمایه ای
برخسارت از خال و خط می رسد / ز همسایه یاری همسایه ای
ز موزونی جلوه اش هر زمان / بلندی پذیرد از او پایه ای
عجب رحمتست آن شمایل صفی
که شد نازل از آسمان آیه ای

باز در شرب مدامم از ایاغ تازه ای / کز سحاب نشئهٔ می بارد دماغ تازه ای
جنبش مژگان کهن گردید لیکن موی زلف / هر نفس بر شیوه ای دارد سراغ تازه ای
تازه گلهائی که از هر غمزه چیدم دست دل / ساخت در ویران سرای سینه باغ تازه ای
ساحت اندیشه ام ظلمت سرا گردیده بود / گشت پیدا از دم دل از تب چراغ تازه ای
داغهای سینه را چندان که به سازد صفی
جوشد از هر بیخ مویش باز داغ تازه ای

ز راه عاشقان گردیدن طفلانه ای داری / کلاه از سر بدر افکندن مستانه ای داری
برای این که رام خود کنی وحشت گزینان را / به صیادی نگاه آشنا بیگانه ای داری

چه منت می کشی از می فروشان نو بهار من
تو از خون شهیدان هر قدم میخانه ای داری

دل و دین می برد در دور اول گردش چشمت
سرت گردم عجب مرد آزما پیمانه ای داری

خط و خال تو از شوخی بیکدیگر گرفتارند
پی صید اسیران طرفه دام و دانه ای داری

هوای عشق آتش میزند در خرمن هستی
حباب آسا اگر بر روی دریا خانه ای داری

دو عالم را به یک غم میدهی در می کشیدنها
بیا موزم اگر در دل غم جانانه ای داری

چه شد ظالم که احوال صفی هرگز نمی پرسی
چه شد کافر نه آخر بیدل دیوانه ای داری

میروم هر نفس از خود به تمنای کسی
که در آغوش بود باز دلم جای کسی

رگ یاقوت شود ریشه گل در ته خاک
غنچه گر وام کند خنده ز لبهای کسی

آب را سایه سنبل عرق تشنه کند
چون زهم باز شود زلف سمن سای کسی

چرخ چون فاخته در دامنش آویخته است
بس که بالیده به خود سرو ز بالای کسی

سری دارم که با فتراک دلبر می کند بازی
دل دیوانه ای دارم که با سر می کند بازی

به همت پشت پا بر تخت خاقان میزند فقرم		غبار مقدمم با تاج قیصر می کند بازی

بت جادو نگاهی رخنه در ایمان من کرده		که مژگانهاش با سد سکندر می کند بازی

به تار زلف پیچیده است گوئی نامه ما را		که بیتابانه با بال کبوتر می کند بازی

غلام شاه عباسم صفی کز سجده چترش
گل پیشانیم با سعد اکبر می کند بازی

ز تو خوش نماست ایدل که به خون طپیده باشی		نه که آرمیده یک جا چو سر بریده باشی

هوس رفاقت ما مکن ای صبا وگرنه		بگذر ز نکهت گل که تو هم خریده باشی

عجب است از تو اخگر که بذوق خود شرر ما		همه ز آتش تو رقصند و تو آرمیده باشی

ز کریم لطف خالی به گدا چنان نماید		که به صفحه سیاهی قلمی کشیده باشی

صفی ار هلاک گردد ز غمت کباب گردم
به گمان آن که ترسم تو کسی گزیده باشی

ای داغ که از من جنون بر سر مائی		چون لاله و گل زیب ده افسر مائی

ای سرو سهی گرچه ز ناز است سرشتت		کی همچو قد جلوه گر دلبر مائی

از حال دل آگاه مکن بی‌خبران را | ای مست می عشق که هم ساغر مائی
ای مرغ گرفتار یکی نغمه تو سر کن | کامروز درین بزم تو خنیاگر مائی

الفت بخیال تو چنانست صفی را
کز غیر ز خود نیز نهان در بر مائی

تار دلم شکست از ننگ زندگانی | خارج رسد به گوشم آهنگ زندگانی
یک راهرو ندیدم در شاهراه گیتی | کو خوش بریده باشد فرسنگ زندگانی
بی اختیار خواهی رنگ دگر بر آورد | بی حاصل است بودن یکرنگ زندگانی
در تنگنای هستی نشکفته‌ام زمانی | تا چند می توان بد دلتنگ زندگانی
با عشق بر نتابد صبر و شکیب جستن | با مرگ در نگیرد نیرنگ زندگانی

با این عمل صفی را دور بقات خوشتر
در حشر هم نخیزد از ننگ زندگانی

خوشا در عاشقی سوز دلی و جان غمناکی | به کنج درد مژگان تری و سینهٔ چاکی
یکی ته جرعه می خواهم پی زاد ره عشقت | شرابش درد افزا نشئه آن طبع بی باکی

دلم خون گشت از بیدردی عشق نشاط‌افزا / بده ساقی پی آسایشم خون دل تا کی

چه گونه جای می گیرد به سینه شوق دردا / چه سان با شعله همراهی نماید مشت خاشاکی

فراوان سود می بینم در اندک مایهٔ دردی / که روز از هر گل اصلاح باید خاک نمناکی

چو افتادی بدام هستی موهوم جسم و جان / چه میخواهی از اینها این دم ما دان کف خاکی

صفی ترک هوی کن گر هوای درد داری
نیابی لذتی از درد با طبع هوسناکی

صبا سازد دماغم را معطر تازه از بوئی / مگر در رهگذارش بوده زان مه تار گیسوئی

هزاران نکهت پیراهنش برگرد سر گردد / به کنعان گر ز کویش باد آرد بوئی از موئی

به میزان نظر سنجیده ام حسن تو با خوبان / نداری از نکوئی در دو عالم هم ترازوئی

به روی مه ز خجلت زان کلف دایم عیان باشد / که بیش از حسن خوبان از ملاحت منتقش روئی

به هر وجهی که باشد خشم یا دشنام یا لطفی / مرا کافیست در بزمت اشارتهای ابروئی

صفی دل را به مهر نازنینان درگرو کردم
تمامی دلنشین اما و زیشان نیست دلجوئی

بدور حسن اگر برگ عشوه ساز کنی
فرشتگان را سرگرم در نیاز کنی

نیاز ناپاس رهت گر شود دو صد یوسف
بعهد خویش تو را می رسد که ناز کنی

اگر به جلوه درآیی به خلد از حوران
به چند مرتبه دعوی امتیاز کنی

کلف به روی مه حسن کی عیان گردد
ز بوالهوس اگر ای ماه احتراز کنی

نمی شود دل ما جمع از پریشانی
گره ز زلف مجعد اگر نه باز کنی

نشان کوتهی همت است نادانی
مباد پا به ره آرزو دراز کنی

خلل فتد به محبت صفی اگر یک ره
به غیر دل کسی از محرمان راز کنی

خیالی بر دلم افتاده بیهوش است پنداری
بنی آدم ز یاد خود فراموش است پنداری

محال است این که از عاشق تواند شد جدا یکدم
نهال قامتش پیوند آغوش است پنداری

محیط خم ندارد چون کف من ابر فیاضی
سبوی باده بر دوشم که در گوش است پنداری

یکی ته جرعه‌ای هم بر سر خالم نمی ریزد
شراب لب بها خون سیاووش است پنداری

نپنداری مسلمان این دو زلف و گردن او را
فرنگی زاده زنار بر دوش است پنداری

بوقت چهره ساقی عرق خون دیدم برهمن را
در بیت الصنم از شیشه مفروش است پنداری

صفی با ابر بازی میکند مژگان خون ریزش
دل دریای رحمت باز درجوش است پنداری

گر به این کاکل مشکین تو کمند اندازی
سرکشان را همه از پشت سمند اندازی

دام پیش ره ما هر چه بر خاک نهی
تو که بر گردن خورشید کمند اندازی

رشتهٔ عمر دو صد دلشده کوته گردد
چون گره بر سر آن زلف بلند اندازی

هیچ کس روز جزا از تو ننالد به خدا
که زمانی همه را باز به بند اندازی

بندهٔ قامت موزون بلند تو شوم
که صفی را به چنان فکر بلند اندازی

زجوش گریه چشمم خانهٔ مور است پنداری
دل پرشورم از شیرین لبت دور است پنداری

به خون آغشته آهم بوی خاک کربلا دارد
گل خاکم چراغ محفل حور است پنداری

چنان از شوخی مضراب غم لبریز فریادم
که رگ بر استخوانم تار طنبور است پنداری

سرم از سجدهٔ بت عار دارد کافر عشقم
سبوی سرنگونم تاج فغفور است پنداری

چو عاشق محو شد معشوق از رخ پرده بردارد / نهال باغ حیرت دار منصور است پنداری

خیال تیر مژگانی که یارت میزند ناخن / بهار داغ بر دل زخم ناسور است پنداری

ز هر انگشت او روشن چراغی میتوان کردن / سر سر پنجه‌اش فوارهٔ نور است پنداری

شبی گر گلشن ناز تو خالی باشد آغوشم / به چشمم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری

تبسم میچکد بی اختیار از غنچهٔ نازش / لب می‌گون ساقی چشم مخمور است پنداری

ز مرهم روی پنهان می‌کند زخم نمایانم / که مغز استخوانم گرد کافور است پنداری

صفی صحرای محشر میشود دشت از تف آهم
نفس در سینهٔ تنگم دم صور است پنداری

خوش تغافل میکنی جانانه‌ای / شوخ ای بی رحم ای بیگانه‌ای

آشنا بودیم با هم مدتی / چیست این بیگانگی بیگانه‌ای

مو به مویم چشم از غیرت بخود / این قدر محرم چرائی شانه‌ای

سخت بی شرمانه می‌بوسی لبش / سوختم پیمانه‌ای پیمانه‌ای

بال پروازم ز هم شد عاقبت / دامنی بر آتشم پروانه‌ای

یار می‌آید صفی ره دور شد

رستم از خود منت دیوانه‌ای

تا بکی پرده بر آئینه و آب اندازی　　نامه را مست خراب اندازی

دو جهان محو تماشای جمالت گشتند　　وقت آنست که از چهره نقاب اندازی

ایکه در رهگذرت میکده‌ها پهن شند　　چشم داریم که ما را به شراب اندازی

لب لعلت به شکرخنده دلم را خون کرد　　دارم امید اگر طرح جواب اندازی

میچکد چون رگ یاقوت به چشمت قطره‌ها　　خویش را گرچه بدریای سراب اندازی

صد سؤال از تو نمودیم به امید جواب　　چه شود گر نظری سوی عتاب اندازی

موج طوفان حوادث شودت حلقهٔ در　　خانه‌ای بر سر دریا چو حباب اندازی

بسر زلف پریشان چه گره می‌بندی

گر نخواهی که صفی را بعذاب اندازی

مست شد جان از شراب وصل جانان های های　　دل درون سینه میرقصد چو مستان های های

شیشه با ساقی ز جا برخاست یاران داد داد　　دختر رز جلوه‌گر شد می‌پرستان های های

لاله می‌خندد چو گل در صحن گلشن قاه قاه / شیشه می‌گرید چو ابر نوبهاران های های
چنگ در بر جام می در دست مینا در بغل / یار من از در درآمد مست و مستان های های
یار می‌آید به آیینی که می‌دانی صفی
از گریبان چاک می‌آید بدامان های های

. . . .

دامن دو دلم دایم از جدائی‌ات دارند / یک چمن گل حسرت یک جهان پشیمانی
داغهای ناسورت بر دلم ز استغنا / می‌نهند بر دوشم منت گلستانی
سرو قد دلجویت نخل گلبن خوبی / نرگسان شهلایت لاله‌های نعمانی
زان دو لعل رمانی نوش زندگی جوشد / گر نسب کند خضری گاهی آب حیوانی
گرد چشمه نوشت خالهای موزونند / رشک زلفت از دوری میکند مگس رانی
آنچه دیده با دل کرد از نخستم گرفتاری
کی صفی کند هرگز با تو دشمن جانی

مُلحقات

دارم به سینه از ستم چرخ داغها — روشن بود چو لاله ز داغم چراغها

بخت سیاه راه به جائی نمی‌برد — روشن کنید بر سر خاکم چراغها

دیدم خمی فتاده ز پا در میان دیر

چندان گریستم که روان شد ایاغها

دارم دلی که چهره به خوناب شسته است — روی امید عیش به هفت آب شسته است

تا گام در طریق محبت نهاده است — جز مهر لوح سینه پرتاب شسته است

شب تا سحر خیال تواش خواب راحت است

چشمم ز لوح دل رقم خواب شسته است

وانشد گر خاطر ما از کسی کلفت نداشت — غنچهٔ نشکفتهٔ دل برگ جمعیت نداشت

کرد فوجی همسر هم سلطان عشق از درد و داغ — سرحد هندوستان هجر امنیت نداشت

خودنمایی‌ها زلیخا را چنان بیتاب کرد

ورنه یوسف در حقیقت اینقدر قیمت نداشت

چاک پیراهن آن دلبر من چاک گل است — آب گل آتش گل باد گل خاک گل است

خون دل میچکد از عشوهٔ شیرین دهنان	زلف خم در خم تر ساخته فتراک گل است

مهر خوبان نه متاعیست که کاسد گردد
دامن زخم من از گرمی چون چاک گل است

روز از تو دل سوخته خاموش چراغی است	بی روی توام دیده تهی گشته ایاغی است
از مهر تو آتشکده ها در دل چرخ است	این ماه شب افروز کهن جلوهٔ داغی است

تا عمر هست بایدم اندوهگین نشست	جز صبر چاره نیست که نقش این چنین نشست
بی تابی من و جان ز اضطراب دل	فهمید هر که پهلوی ما بر زمین نشست

مئی به نشئهٔ خون جگر نمی باشد	گلی به ریزش مژگان تر نمی باشد
در آن دیار غریبم که آسمان مرده است	به غیر برق شبش را سحر نمی باشد

عزت دیگر بود ژولیده مویان تو را	از سر ما مو به تیغ مهر می باید سترد

از خیال لعل میگون تو در مینای دل چون گشاده پنجه را مژگان دردم را شمرد

آدم از بهر همین گردند است ای اصفی

تا نباشی همچو حیوان پای بست خواب و خورد

می رسد آن شوخ سیم و زر دهید گل برافشانید و ساغر در دهید

می نخواهید از لب یاقوت او خیل یاقوت کلام اندر دهید

مغوی دربدر دوش به میخانه شد می زد و زنار بست عاشق فرزانه شد

رشته تسبیح زهد بخیه دف کرده پیر خرقه تجرید ما پرده میخانه شد

دلم هوای می و نقل این زمانه ندارد که مرغ تازه قفس میل آب و دانه ندارد

زبان شکوه ما کوته است در همه حال به رنگ لاله گل آتشم زبانه ندارد

دمید سبزه خط از بهار عارض خوبان برای کشتن عاشق دگر بهانه ندارد

از صبا گاهی که نادانسته خندان می‌شود
رنگ بر رویش چو بوی گل پریشان می‌شود

صیدگاه تو شکار من تماشاکردنیست
رم کمند گردن وحشی غزالان می‌شود

شوخ چشمی را دوچارم کرده عشق خانه سوز
کز نگاهش عکس در آیینه پنهان می‌شود

بتی دارم که سحر از غمزه‌اش زنهار میخواهد
مسیح از خضر خطش شربت دیدار میخواهد

عجب نبود پس از مردن به من گر مهربان گردد
چو ترک مرده را از آن سنگدل بسیار میخواهد

که می‌گوید که غیر از من کسی را یار میخواهد
همی تنها مرا میخواهد و بسیار میخواهد

بس که ناکامی ز عشق بی مدارا می‌کشم
طعن بدنامی ز اسم بی مسما میکشم

نوبری هرگز نکرد از نخل باغ آرزو
از سر هر موی خاطر سرزنشها میکشم

مرهم راحت بداغ دل نباشد سودمند
خجلت بیهوده از روی مداوا میکشم

گهی از دست و گاهی از دل و گاهی ز پا مانم | بسرعت میروی ای عمر میترسم که وامانم
گرامی گوهر جانم مشو غافل ز حال من | مباد از گرمی بازار استغنا بجا مانم

دل گرفت از من دگر دل خواه تو | سکّه زد بر سیم قلبم شاه تو

بر نخیزد صفی از کوی دوست

چون گدائی میرم از درگاه تو

رباعیات

عاقل نشود این دل دیوانهٔ ما
دیوانه کند جای به ویرانهٔ ما
آن مرغ نواگریم که در کنج قفس
کز دُر دل بود آب و ز غم دانهٔ ما

صد شکر که خاطر ز هوسها پاک است
در دیدهٔ خواهش سر هم خاشاک است
جیب عمل از گذشتگیها چاک است
نقد دو جهان به چشم همت خاک است

از تیغ ستمکار دل از قیمه گذشت
شد خواب ز دیده و شب از نیمه گذشت
زان بیم که پرتوی به بزمم بفتد
خورشید ز روزنم سراسیمه گذشت

چون درد تو را امید بهبودی نیست
بیهوده مخور غم که در آن سودی نیست
آن شمع که کاشانهٔ دل روشن از وست
در تن اثرش کنون بجز دودی نیست

از بس که جفا و محنتم دمبدم است
محنت زده‌ای چو من درین عرصه کم است
چون در دنیا دمی ندیدم راحت
در محشر اگر عذاب بینم ستم است

یک طعمه خوش طعم درین مائده نیست
جز لقمه دوستی که بی فایده نیست
هرچند گران لقمه خورد خوردن آن
بر معده ....

چون پیشه خلق غیر غمازی نیست
باری بجهان قرین همرازی نیست
وجدان حبیب حال دل میداند
حاجت به فغان و قصه پردازی نیست

آن راکه دلی ز علم نورانی نیست
جز در ته چاه جهل ظلمانی نیست
گر معرفتی هست در اینجاست بکوش
کانجا حاصل به جز پشیمانی نیست

در دیده ما هر آنچه منظورتر است
چون کام دل از خاطر ما دورتر است
داغیست بجان شوق دل از غم عشق
کز مرهم انتعاش ناسورتر است

زین سجده ناقص تو هر شام و صباح
در ظلمت دل کجا فروزد مصباح
از بیم جزای عمل و رسوائیست
این توبه و بازگشت و تقوا و صلاح

چون لطف خدا شامل حال تو شود معشوق تو عاشق و وصال تو شود
گر در فلکش چو قدسیان جا باشد دشمن چون خاک پایمال تو شود

آن را که به دل مایهٔ دردی نبود از عشق بتان گونهٔ زردی نبود
چون بیخبر است از گرفتاریها طفلی است که در شمار مردی نبود

چون پیچ و خم زلف تو هم باز شود اسباب پریشانی دل ساز شود
دارم شوقی چو حسن او روز افزون کانجامش گرمتر ز آغاز شود

یک جو ز غم دوست اگر کم گردد دل خسته و دیده‌ها پر از نم گردد
سستی نکنی بزیر بار غم عشق تا رشتهٔ مهر دوست محکم گردد

در عشق بتی بلاگزین میباید دل پر غم و خاطر حزین میباید
گر مرد رهی دل از هوس خالی کن مرد ره عشق این چنین میباید

با آنکه بلب از دلم افغان نرسید
یک درد مرا از تو بدرمان نرسید
یک بار به کام آرزو ساز نشد
دستی بسر زلف پریشان نرسید

با دل چو زبان حال همراز شود
بر او در صد رحمت حق باز شود
چون دست بدامان توکل داریم
بی منت کار ما خدا ساز شود

از راز نهانی که نمودم اظهار
تا دم گشتم سری زدم بر دیوار
افسوس که روزگار دون طبع دنی
انداز د مردان را به نامردان کار

از لاف و گزاف میشود مرد خجل
کو را چو خلیل قرب گردد منزل
هر یک به مقام دوست مأمور شدیم
او کعبهٔ گل ساخت و ما کعبهٔ دل

در سینهٔ تنگ کوه غمها دیدیم
پر خون جگر جام تمنا دیدیم
گفتند عذاب دوزخ اندر غم اوست
ما دوزخ خویش را به دنیا دیدیم

از گوشه‌نشینی نبود کار تمام
وز باده به گردی نشود حاصل کام
در میکدهٔ عشق بنه بر لب جام
با درد جهان ترا بود عیش مدام

خو کرده به چین و گره ابرویم
محشور بد و دستان دشمن خویم
از دولت اختلاط نیروئی چند
با عیش و نشاط و عافیت یکرویم

تا چند به هجر از غم افسرده شوم
تا چند ز دود آه پژمرده شوم
تا جان و دلم دو لحظه یکسان نشود
هر لحظه به نوع دگر آزرده شوم

تا شوق تو مسطریست در بزم دلم
وز جستن اوست نیت حزم دلم
با راحلهٔ شکیب و زاد غم عشق
جزم است به طوف او عزم دلم

بر بستر خوشدلی نمی آسایم
جز خون دل از دیده نمی پالایم
مستغنی کام جوئی خویشتنیم
بر خوان هوس دست نمی آلایم

درد دل خود به غیر اظهار مکن
بیدردان ز کرده اخبار مکن
خواهی که ز جرم کرده‌ات درگذرند
از بیم جزا ز کرده انکار مکن

از بادهٔ عشق ساغری پیدا کن
در طور محبت شجری پیدا کن
گر کشت امید را بری میخواهی
سوز جگر و چشم تری پیدا کن

حرفی که بدرد نیست آلوده مگو
یاری که بود خاطرش آسوده مجو
هر سور که ماتمی در او نیست مرو
هر گل که در او بوی غمی نیست مبو

سرمست ز بادهٔ غروریم همه
صد مرحله از وفاق دوریم همه
صد دیده پی دیدن باطل داریم
در حق بینی دریغ کوریم همه

نازم به خیالی که بدل بندد راه
پرورده بدشت آرزو مهر گیاه
حیران تجلی جمالم کردند
کز حسن نگنجید در آغوش نگاه

شد عمر و از کرده پشیمانی نیست — این شیوه بجز حاصل نادانی نیست
راحت بودن چو آرزو نیست محال — کاین مرحله منزل تن آسانی نیست

در جنب هنروران اگر بی هنریم — اما شجر طور وفا را ثمریم
چون خاک رهیم پیش صاحب نظران — مستغنی از آشنای کوته نظریم

باغ تو به لاله و سمن ارزانی — داغ ستمت به دل من ارزانی
تا مرغ شکسته بال کنج قفسم — آرایش گلها به چمن ارزانی

خوشحالی را دلیل بیدردی دان — دلتنگی را قرین همدردی دان
در آتش غم بسوز و با درد بساز — بی تابی را نشان نامردی دان

هر نیک و بدی که در جهان می بینی — گه سود تمام و گه زیان می بینی
نیکو بنگر که نیک بهتر باید
هر چیز که می کنی همان می بینی

پایان . بخط علی عریانی

فهرست

عنوان	صفحهٔ
مقدّمه	
غزلیات	
الهی غنچهٔ ذکر خفی گردان دهانم را	۳
فارغند از خار خار عرض مطلب لالها	٤
دام عنقاست نشان از پی گمراهی ما	٤
. . . .	۵
بهار گشت خزان از تو میسر شت هوا	۵

عنوان	صفحه
ابر بهار کرد نگونسار شیشه را	۶
کو می شوقی که در رقص جنون آرد مرا	۷
گردد به طور عشق جنون رهنمون ما	۷
دایم پر است از می محنت ایاغ ما	۸
بذوق ناله خوشم با اثر چه کار مرا	۸
تا کی در بزم غم گیرم سراغ خویش را	۹
به رضای او ز خوبان بی مثل بودم اورا	۹
سوخت با برق تجلّی شجر بیشهٔ ما	۱۰
با یاد تو آرایش باغست دل ما	۱۰
سر کرده ایم سوی صنمخانه راه را	۱۱
در دلم یارب فزون کن جستجوی یار را	۱۱
از آن به سایهٔ خاری نشیمن است مرا	۱۲

عنوان	صفحه
چون نخل قدش ساز کند جلوه گری را	۱۲
تا کرد عشق در دل ما بند ریشه را	۱۳
کو شراب شوق کز خود بیخبر سازد مرا	۱۳
تماشا کرده ایم تا وحشت آن چشم جادو را	۱٤
چون بسوی خویش دید آن نازنین مایل مرا	۱٤
چو بخت شوق جانان شده سرنوشت ما را	۱۵
ای طاق ابروانت محراب سجده ما را	۱٦
اگر بدیده کشم سرمهٔ تجلّی را	۱٦
نرگست در جلوه سازد شیوهٔ مستانه را	۱۷
ذوق مرهم نشود سینهٔ افگار مرا	۱۷
نگذاشت مراد هر که طمع مخلا	۱۸
بوییت صبحدم از خواب شیرین جسته نرگسها	۱۹

عنوان	صفحه
سرکشی چون به چمن جلوهٔ رعنائی را	۱۹
چنان سمر شده آئین می پرستیها	۲۰
یا تاب درد و غم ده دلهای ناتوان را	۲۰
ای چو من صد خسته از تیر نگاهت مبتلا	۲۱
جز تمنای آن سهی بالا	۲۱
چون فکند بدلبری زلف بلند و پست را	۲۲
ز درد مردم و نشنید کس فغان مرا	۲۲
پی نظارهٔ تا کی گشایم چشم حسرت را	۲۳
. . . .	۲۳
چون بادیهٔ هجر تو طی میکنم امشب	۲۴
دلم از بس که ماند در تب و تاب	۲۵
چون ز هوس دم زنی وصل جوانان طلب	۲۵

عنوان	صفحه
خط شود برماه رخسارش نقاب	۲۶
. . . .	۲۶
سخت میلرزد صبا بر خود مگر زان کو گذشت	۲۷
ورق عشق بنامم سبق است	۲۷
چو عندلیب کسی گر فغان کند ستم است	۲۸
آرزوی خوشدلی با عیش گوناگون یکی است	۲۹
با تو گلخن مرا گلستان است	۲۹
لشکر دردی به تاراج دل غمناک ریخت	۳۰
در مشرب آن دل که زغم بر سر شور است	۳۰
عشق را تا بدلم گرمی بازاری هست	۳۱
در زبان شوق ما جز گفت و گوی یار نیست	۳۱
بر خاک شهیدان غمت گر گذری هست	۳۲

عنوان	صفحه
بی تو دل بر نوک مژگان میسترا و دلخت لخت	۳۳
که بود درد و دوا ایفرست	۳۳
هیچکس اسباب خوبی همچو آن دلبر نداشت	۳٤
ای سرانجامی من چون ز سرانجام دلست	۳٤
چاره صبرم علاج این دل بیتاب نیست	۳٤
چنین که دلبر من مست ساغر ناز است	۳۵
هر غم که ز خاطری برون رفت	۳٦
آرزوئی در دلم جز جلوه دیدار نیست	۳٦
شوق تو به خلوتگه دل گرم سماعست	۳٦
آن که ناکامی گزید از کام جوئی بازرست	۳۷
در صف عشاق چون من رند بدنامی کجاست	۳۸
هر جا که صنوبر قدی از ناز روان است	۳۸

عنوان	صفحه
هیچ کس نیست که در پای دلش خار تو نیست	۳۹
در ازل چون عشق ما دل گرمی بازار داشت	۳۹
این همه بی‌حاصلی زین بخت نافرجام چیست	۴۰
چراغ شام غریبان دل حزین منست	۴۰
مستی به میکدهٔ ما پیاله در دست است	۴۱
تا دلم را با خیال او سر همخانگی است	۴۲
باز بر دل شعلهٔ شوق بیانم آرزوست	۴۲
مکش زحمت که تیغ یار تیز است	۴۳
بی شفقت نایدم برگی از آن سنبل بدست	۴۳
در نظارهٔ مردم نظر است	۴۴
در سرم بادهٔ سودای تو شورانگیز است	۴۴
دیده‌ام تا دست از دامان طوفان برنداشت	۴۵

عنوان	صفحه

جانم از حرمان کوی دوست با تن دشمن است	٤٦
وصلت نمکی تازه بداغ دل ما ریخت	٤٦
زسر مرا سخن شرم و انفعال گذشت	٤٧
آن دل که نیم بسمل شمشیر ناز نیست	٤٨
به لب ای مه من آن نگار طناز است	٤٨
دل کشتهٔ آن خدنگ ناز است	٤٩
دل از ما برده و در قصد جان است	٥٠
جز خون دل از میکده در ساغر ما نیست	٥٠
در کعبهٔ دلست مرا جستجوی دوست	٥١
آستین افشاند بر من نه اثر محبوبی است	٥١
هوای مستی ما را خمار شد باعث	٥٢
از راه دل در آ و بنه بر کنار رنجش	٥٣

عنوان	صفحه
چنین که مهر تو در شهر دلم گرفته رواج	۵۳
آمد برون ز خانه نگارم نگاه کج	۵٤
جان شد بره عشق و ندیدیم اثر هیچ	۵۵
داریم ز هجرت دل زاری و دگر هیچ	۵٦
بر و بجوب لب تر که از شراب صبوح	۵٦
دارم بکاینات از این دل پیام صلح	۵۷
شکر خدا که باز برآمد بهار فتح	۵۸
ز کفر زلف بتی گشت روی ایمان سرخ	۵۸
آتش شوق درین سینهٔ جان میسوزد	۵۹
عشاق جان دهند و غمت آرزو کنند	٦۰
هرگاه مژدهٔ ز آمدن یار میرسد	٦۰
تمنائی کز آن صد داغ به شد	٦۱

عنوان	صفحهٔ
رفع غم بخوردن صهبا نمی‌شود	٦١
از سوز درونم لب افغان گله دارد	٦٢
داغ ناسور جنونی باز بر سر تازه شد	٦٢
ز رسوائی و مستی هر که در دل یقتی دارد	٦٣
خوش آن گروه که بر لب ره فغان بستند	٦٣
در جهان هر ستمی را که نشانش بستند	٦٤
کی تیر غمزهٔ تو کسی را امان دهد	٦٤
بیدلانی که به کویت وطنی ساخته‌اند	٦٥
به جان اگرچه غمی بی‌شمار می‌آید	٦٥
سوختم صد بار کس بر آتشم آبی نزد	٦٦
بر سر کوی او اگر مرغ نگاه بگذرد	٦٦
آنان که دل شکسته ز بیمهری همند	٦٧

صفحه	عنوان
٦٨	گشته زلف تابدارت گردن دل را کمند
٦٨	دلم در آتش شوق تو بی تابانه می سوزد
٦٩	مرا ناله دل چو شب گیر کرد
٦٩	ز جام شوق تو احباب مست و مدهوشند
٧٠	چون گداز جگرم بر سر مژگان افتد
٧١	گریه را چندان فرو بردم که داغ فسرد
٧١	به فریاد و فغان من نه تنها دوست میخندد
٧٢	دست لرزان هر دم از آشفته حالی میشود
٧٢	دل عاشق بسان شمع شبها زنده می باشد
٧٣	اگر هنگام بخشش ذره ای چین بر جبینش باشد
٧٤	شادی بدل غمزدگان تو غمی کرد
٧٤	گر مه حسن تو از نقاب برآید

عنوان	صفحه
گر حسن تو را شور حشر بیدار نماند	۷۵
خوب رویان تا سر زلفی پریشان کرده اند	۷۶
سیل خونم کمی از دیدهٔ نمناک نکرد	۷۶
مرا شمعی است کش روح الامین پروانه خواهد شد	۷۷
هر که را دل پیش تیغ ناز مایل میشود	۷۷
چنانم دل از جذب پیکان برقصد	۷۸
گو جنون تا دل قلم بر لوح دانایی کشد	۷۸
ما را خیال عشق تو از سر نمی شود	۷۹
گریه لخت جگر از صف مژگان آرد	۷۹
تیر آهی کز دلم هر شب به گردون میرود	۸۰
مگو کز قید هر غم خاطری آزاد می باید	۸۰
توسن دلبری آن غمزه چو مهمیز کند	۸۱

عنوان	صفحه
خطی اگر جویبار عارض آن نازنین خیزد	۸۱
نازم آن دلرا که در دشت‌های درمان میگرد	۸۲
بسکه لب‌ریز است دل از درد بر جان میزند	۸۳
کو چنان چیزی که جان در عشق جانان تن زند	۸۳
زمضراب لب افغان میتراود	۸٤
هرکه با عشق و جنون هم نفس میگردد	۸۵
دلتنگی گل از لب خندان تو یابند	۸۵
صبا چون نکهت جانان به جیب گلشن افشاند	۸٦
دل نیست کش نگاه تو یغما نمی کند	۸٦
تو گلی دیده‌ام امروز که دیدن دارد	۸۷
شوقم عنان گرفته بسوی تو می کشد	۸۸
دی یار به ما وعده صد گونه جفا کرد	۸۸

عنوان	صفحه
دیدی که جهان با من غمدیده چها کرد	۸۹
دلبر سر کار ما ندارد	۸۹
دارم دلی که از ستمت دم نمی زند	۹۰
دلی که ناله آتش از روی درد می خیزد	۹۱
شب فراق مرا از پی غذای لذیذ	۹۱
دلی دارم ز کوی دلخوشی دور	۹۲
از تو به نیست مرا یار دل افروز دگر	۹۲
ای شده هر شیوه ات شهره بنام دگر	۹۳
باز ز هر شیوه راه دل زند حسنی ناز	۹۴
ز رفتنت گرفته دلت قرار هنوز	۹۵
در عشق دیده را مژه خوابی ندید کس	۹۵
من آن مرغم که بی دام او فتد در پای صیادش	۹۶

عنوان | صفحه

عنوان	صفحه
آن چشم را دیدم ولی آورده مفتون گردمش	۹۶
نزد ما باده‌کش صافدل ساغرنوش	۹۷
از حقهٔ یاقوت تو بی منّت غواص	۹۸
بردن نام تو می آرد فیض	۹۸
تا ولت گشته وفادار عارض	۹۹
طبیب چون نشناسد مرا مزاج مرض	۹۹
در زوالست آفتاب حسن یار از عام خط	۱۰۰
در غم بی‌کسی که دلتنگم ندانم انبساط	۱۰۰
چه خوش شناست به آن صفحهٔ جمال آن خط	۱۰۱
هاله صفت به گرد مه رسته ز روی یار خط	۱۰۱
در ازل چون بود دل را با محبت اختلاط	۱۰۲
دلم را نیست بی او در چمن حظ	۱۰۲

عنوان	صفحهٔ
عمر باشد کز غمت سوزان و گریانم چو شمع	۱۰۳
به رخ نموده از گشت گلشنم فارغ	۱۰۴
با دلش غنچه را گویند از تنگی ملاف	۱۰۴
باده و مطرب و کنجی و موافق دو حریف	۱۰۵
دل چو به غمزهٔ مهر لاله رخی شود هدف	۱۰۶
دلی دارم از فرقت در تأسف	۱۰۶
آمد نسیم خوش خبری از دیار عشق	۱۰۷
افتاده ام به بستر دیریست از تب عشق	۱۰۷
مستی ما ز خونیست که خیزد از عشق	۱۰۸
چو غم هجوم کند بی توام به کنج وثاق	۱۰۸
نو گلی را ز نگارش آفاق	۱۰۹
فکنده زورق دل را غمت به بحر عمیق	۱۰۹

عنوان	صفحه
سرکشد شعلهٔ آهم شب هجران به فلک	۱۱۰
برهنه افتدم زچهره مغاک	۱۱۱
بروز حشر برآرم چو سر زجامهٔ خاک	۱۱۱
ای چو دل من دهنت تنگ تنگ	۱۱۲
کشیده ماه من از خط برخ نقاب تنک	۱۱۲
زشوق دست و تیغ ناز قاتل	۱۱۳
ای که میپرسی به عیاری که از گلها چه گل	۱۱۳
در گلشن دل برگ طرب ساز ندیدیم	۱۱٤
در دل پی سودای زیان سود نکشتیم	۱۱٤
ما گرچه ترک بادهٔ گلفام کرده ایم	۱۱۵
از خیالش تو چراغ دیدهٔ روغن کرده ام	۱۱۵
ره نورد راه عشقم راهبر گم کرده ام	۱۱٦

عنوان	صفحه
هزار بار گریبان شوق پاره کنم	۱۱٦
یاد آن عهدی که دم از گفت وگوئی میزدیم	۱۱۷
آه گرم و دیدهٔ خونبار پیدا می کنم	۱۱۷
میدهم جان را و درد او تمنا می کنم	۱۱۸
نسیمی در بیابم گرد آغوش صبا افتم	۱۱۸
نفسی دور شد آن غیرت حور از چشمم	۱۱۹
چنان محوم که بر خود نیست ظاهر صورت عالم	۱۱۹
سرمست قدح نوشش خرابات مقامیم	۱۱۹
یک چند چو مجنون بره یار دویدیم	۱۲۰
ای فلک کی از تو ما برگ و نوا میخواستیم	۱۲۱
به زنجیر تعلق آنچنان کردند پابستم	۱۲۱
سراپا گلخنی دیدم به هرگلشن که من رفتم	۱۲۲

عنوان	صفحه
بداغهای محبت دوم فتیله منم	۱۲۲
چون تهی از می مقصود ایاغی دارم	۱۲۳
هزار شکر که از دست بی کسی رستم	۱۲۳
عمریست که از دیدهٔ اغیار نهانم	۱۲٤
عمرها شد کز گرفتاری ستمها می کشم	۱۲٤
چون نقد عشق در دل گنجینه می نهم	۱۲۵
زهر چه غیر تو از وی نظر بگردانم	۱۲۵
سراپا درد م از نام دوا دلگیر می گردم	۱۲٦
ز کویت رفتم اما چشم حسرت بر قفا دارم	۱۲۷
جز گام وفا راه محبت نسپردم	۱۲۷
ما بیدلان ز شوق تماشا گذشته ایم	۱۲۸
نیست یک موی گناهم به میان تو قسم	۱۲۸

عنوان	صفحه
نکردم ترک عشقت صد ره ار بی پا و سر گشتم	۱۲۹
شبهای فراقت خبر از روز ندارم	۱۲۹
ز دوری تو اسیر غم و جنون شده ام	۱۳۰
ز محبت ره دل چو از و خبر گرفتم	۱۳۰
بر هر که نظر کردم عاری ز وفا دیدم	۱۳۱
تا بار درد در دل بیتاب میکشیم	۱۳۲
چو به ناز دلفریبت دل همرکاب خواهم	۱۳۳
ز عریانی چو بر تن جامه پوشیدن نمیدانم	۱۳۳
ما خویش را بحسن ستمگر سپرده ایم	۱۳٤
بدل مهر و به جان شوق و به سر عشق آنچنان دارم	۱۳٤
زان دم که به زندان فنا بند شکستیم	۱۳۵
غلط کردم که خود را با محبت آشنا کردم	۱۳۵

صفحه	عنوان

عنوان	صفحه
گلعذاری که شب و روز تماشا کنم	۱۳۶
منم که داغ دل زخمهای ناسورم	۱۳۷
لحظه‌ای بی جستجوی نوک مژگان نیستم	۱۳۷
بجز محبت مل پیمان ندارم	۱۳۸
ای رخت آئینهٔ گیتی نمای چشم من	۱۳۸
تا چند باشم هر زمان در خون خود پیچیده من	۱۳۹
ز خواب ناز در آمد نگار مهوش من	۱٤۰
ز حد گذشت غم درد و ناتوانی من	۱٤۰
ساقی قضا از خم قدر خون دل فشرده در ایاغ من	۱٤۱
آن خط نهفته در شکن زلف یار من	۱٤۱
یارب حجاب حیرتم از دیده باز کن	۱٤۲
سرت گردم بیا مستانه در صحن چمن بنشین	۱٤۲

عنوان	صفحه
کی میتوانم لحظه‌ای بیمهر جانان زیستن	۱۴۳
قدسایه‌ات گر به ویرانهٔ من	۱۴۳
که گفت دل بدست آوری مراو رحم بر جان کن	۱۴۴
نقابست این برخ یا پرده‌ای بر آفتابست این	۱۴۵
گردیده چو زلف سراپا شکن شکن	۱۴۵
به غم ناتوانی دلا مبتلا شو	۱۴۶
ای لبت کام ده خضر و مسیحا بردو	۱۴۶
چگونه شاد نشینم در انجمن بی‌تو	۱۴۷
خوش آن ساعت که جان سازم فدای خاک پای تو	۱۴۷
دلرا به روزگار غمت خورد و خواب کو	۱۴۸
بدل ره میزند از ناز هر دم جلوه‌های او	۱۴۸
الهی در دیار محتشم حشمت پناهی ده	۱۴۹



صفحه	عنوان
۱۵۰	زهر کامی که بود از دلبران به
۱۵۱	یارب شب دلم دگیم را سحری ده
۱۵۱	عشوه های دلبری بر گوشهٔ ابرو منه
۱۵۲	درآ ز صومعه و روی کن بمیخانه
۱۵۲	ای یار به جان هم قسم که
۱۵۳	مطرب دلم گرفت خدا را که ناله ای
۱۵۳	به گل چون ز سنبل فگند سایه ای
۱۵٤	باز در شهر مدامم از ایاغ تازه ای
۱۵٤	ز راه عاشقان گردیدن طفلانه ای داری
۱۵۵	می روم هر نفس از خود به تمنای کسی
۱۵۵	سری دارم که با فتراک دلبر میکند بازی
۱۵٦	ز تو خوش شناست ای دل که بخون طپیده باشی

عنوان	صفحه
ای داغ که از من جنون برسرائی	۱۵۶
تا دلم شکست از سنگ زندگانی	۱۵۷
خوشا در عاشقی سوز دلی و جان غمناکی	۱۵۷
صبا سازد دماغ مرا معطر تازه از بوئی	۱۵۸
بدور حسن اگر برگ عشوه ساز کنی	۱۵۹
خیالی بردلم افتاده بهوش لست پنداری	۱۵۹
زجوش گریه چشمم خانهٔ مور است پنداری	۱۶۰
گر به این کاکل مشکین تو کمند اندازی	۱۶۰
خوش تغافل می کنی جانانه ی	۱۶۱
تا کی پرده بر آئینه و آب اندازی	۱۶۲
مست شد جان از شراب وصل جانان های های	۱۶۲
. . . .	۱۶۳

عنوان	صفحه
ملحقات	۱۶۵
رباعیات و یک بیتی‌ها	۱۷۱

